

جلد اول

تذباد حوادث

(از درون و اندکی از بیرون)

دوكتور احمد ولى پنجشیری

تند باد حوادث

(از درون و اندکی از برون)

احمد ولی پنجشیری

مشخصات کتاب:

نام کتاب: تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مؤلف: احمد ولی پنجشیری

ناشر: انتشارات صفحه نو

چاپ: مطبعه صفحه نو

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

قیمت فی جلد: ۱۸۰ افغانی



کلیه حقوق چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است. هر نوع کاپی برداری، فوتوکاپی و تکثیر الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع می‌باشد.

آدرس: کوته سنگی، کابل - افغانستان

شماره تماس: ۰۷۷۶۸۶۳۴۰۳

به یاد برادران شهیدم

اسدالله پنجشیری و میرویس پنجشیری

که در ذکاوت، ظرافت، رشادت و صمیمیت بی بدیل بودند.

بجای مقدمه

نбشته ای را که خواننده گرامی اکنون در جلو چشمان تیز بین خویش قرار داده است، عصاره و چکیده ایست از حوادثی که صاحب این قلم در متن آن قرار داشته و یا از ورای حوادث به آن درک ها و برداشت ها رسیده است.

با گذر زمان و چرخش دوران خاطرات زیادی در لوح حافظه نقش میبندند که پاره ای از آنها را بمثابة مصالح خام تاریخ که قرار است و باید نوشته شود، میبایست نوشت و بازگو کرد تا بقول مولانا:

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند

پیش از آن کین باد ها نسفش کنند.

ذکر چند نکته را در هنگام خواندن این نبشتار مفید می دانم:

۱. از دور ترین حادثه ای که من بحیث شاهد عینی آغازیده ام (از

زمان سرنگونی جمهوری شاهانه سردار داوود و ظهور باند

"دیموکراتیک" خلق یعنی از آوان ۱۲ سالگی بنده تا آغاز این

نبشتار در دسمبر سال ۲۰۰۹ ترسائی) من در مجلد نخست

این اثر به ذکر آن حوادثی پرداخته ام که در روشنگری زاویه

ای از زوایای تاریک تاریخ پریچ و خم و خونبار میهن پاک

مان مدد برساند و اینجا به چیزی از جنس بیوگرافی اشخاص

پرداخته نشده است الا در یکی دو مورد آنهم خیلی به اختصار.

۲. چون در جوشش این خاطرات پر تلاطم، نظم توالی و تواتر

زمانی نبوده است، من آنها را همانطور دست نخورده بیان

کرده ام، حتی بدون باب بندی.

۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

۳. شاید خواننده ذهن در لابلای اشعار و متن هایی که جا جای این نشتار بحیث شاهد مدعا بکار برده شده اند، خطاهای را ببیند، این بیشترین بدان سبب است که من آنها را به همان شکل "مغلوط" از نسخه های چاپی اینچنین بحافظه سپرده ام و اکنون در باز دهی آنها از نهانخانه حافظه جانب امانت را رعایت می کنم و در ابراز و اظهار برداشت های خود حتی بخود هم صادق می مانم چون من خود را هم فی الواقع از ورای این همه سالها می بینم و بی هیچگونه تعارف، ماست مالی و واژون جلون دادن ها، حقیقت را قربان مصلحت نمی سازم و به چیزی از جنس تعصبات زبانی، تباری، نژادی و مذهبی باور مند نمی باشم و فقط "انسانم آرزوست".

با آنکه از بیدل بیاد میآورم که:

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است
باز در اصناف آدم، آدم محرم کم است
با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست
در جبین های مروت احتمال نم کم است.
ولی من علیرغم این "خروش ازلی و ابدی" می گویم:
"آنکه یافت می نشود، آنم آرزوست"

۴. خواننده اینجا می بیند که خلاف روال مسنون، تقریظ یا پیشگفتاری فاضلانه از جانب کسی دیگر نوشته نشده و بیشترین صاحب این قلم این زحمت را بدوش کسی نهاده است.

۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

۵. باری عزیزی از سر مهر توصیه می فرمود که ارباب تاریخ و جغرافیای کنونی وطن جنگزده مان پذیرای خوبی برای بیان این نوع حقایق نیست و بویژه خاطر لطیف پاره ای از آغازاده ها و ناز پرورده ها را خواهد خراشید.

پاسخ من خیلی صریح و کوتاه بود:

کار هر بز نیست خرمن کوفتن

گاو نر میخواهد و مرد کهن.

در بیان آنچه تو حقیقت می پنداری، بایستی بیباک، نترس و صادق باشی و کالای چرکین تعلقات و تعصبات مصلحت گرایانه را کنار بگذاری و نان ذلت و خواری نخوری و این خود نه کاریست خرد! میدانم.

دبستانی که درسش فکر نو ایجاد نتواند

به مضمون و به درس و کله استاد آتش زن!

و نیز میفرمود که آیا تو ازین پس به آن دیار می توانی بروی!

بر سبیل شوخی از شاعر پشتو اینگونه مثال آوردم:

وایی اغیار چه پشتو د دوزخ ژبه ده

زه به جنت ته په پشتو سره ځم.

۶. در مجلدی دیگر که اندکی پس از این خواهد رسید، رده ها و

نشانه های بیوگرافیک پی گرفته شده است تا ممد درک

بایسته بعضی از کنش ها و عملکرد های افراد مورد نظر باشد.

۷. از زحمات خستگی ناپذیر و بی شایبه آقای برگزیده پنجشیری

قلباً ابراز امتنان می کنم با باور اینکه بی آنهمه زحمت، چاپ

این ورق پاره ها برای بنده مقدور نمی بود.

۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ناشر شجاع و نترس اثر آقای معانی را سپاس ویژه باید گفت
که بیباکی و پشتکار ایشان دلگرمی این حقیر را به نسلی که
از هر گونه "بند تعلق آزاد است" بیشتر میسازد. او همواره به
این توصیه شهید غلام نقشبند خان دشتی هروی عمل می
کند که:

فلاح قوم را در وحدت ملی توان جستن
اساس ما و من از مبدأ ایجاد آتش زن.

احمد ولی پنجشیری

هورت، جرمنی ۱۰,۹,۲۰۱۹

Das Gedächtnis der Menschheit für erduldete Leiden ist erstaunlich kurz. Ihre Vorstellungsgabe für kommende Leiden ist fast noch geringer.

Diese Abgestumpftheit ist es die wir zu bekämpfen haben, ihr äußerster Grad ist der Tod.

Lasst uns das tausendmal Gesagte immer wieder sagen, damit es nicht einmal zu wenig gesagt wurde!

Lasst uns die Warnungen erneuern und wenn sie schon wie Asche in unserem Munde sind!

Bertolt Brecht

حافظهٔ بشر برای رنج‌های محمول بطور شگفت‌انگیز کوتاه است و
برای رنج‌هایی که اندر راه اند، ازین هم کوتاه‌تر. با این ذلت می
بایست مبارزه کرد، چون در نهایت به نیستی و مرگ می انجامد.

بگذار هزار بار گفته شده را بار بار دیگر گفت، تا حتا یک بار هم کم
گفته نشده باشد.

بگذار هشدارها را تجدید کنیم، حتی اگر در دهان ما مثل خاکستر
باشند.

برتولت برشت

۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

فرد چون پیوند ایامش گسیخت
شأنه ادراک او دندان‌ه ریخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
خود شناس آمد ز یاد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
باز اندر نیستی گم می شود
ربط ایام است ما را پیرهن
سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ ای ز خود بیگانه ای
داستانی، قصه ای، افسانه ای؟
این ترا از خویشتن آگه کند
آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه تاب است این
جسم ملت را چو اعصاب است این
ضبط کن تاریخ را پاینده شو
از نفس های رمیده زنده شو

۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سر زند از ماضی تو حال تو
خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لا زوال

رشته ماضی ز استقبال و حال

موج ادراک تسلسل زندگی است
می کشان را شور قلقل زندگی است.

اقبال لاهوری

(رموز بیخودی)

۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در خور هر لفظ باید پی به معنی بردنت
آشنای شیشه اینجا محرم راز پری است.
(بیدل)

من بعد از زندانی شدن عیدالله، فضای اختناق آمیز پوهنتون را برخورد خفقان آور تر میدیدم و از یک حادثه ناگوار در حال اتفاق در هراس بودم، در عین حالی که از کیف و کان ارتباطات عیدالله با حضرت ها کماکان آگاهی داشتم و از نقش او بحیث آتش بیار معرکه و خادم کم مزد آنان می دانستم، چون او فقط به این دل خوش می کرد که از کارت هویتی که با مهارت بوسیله آغا صاحب های درز خیل جعل شده و بار ها از باز پرس های منسوبین تالاشی دولتی پیروزمندانه رد شده بود، استفاده می کرد و اینرا پاداشی بس بزرگ برای خود می دانست که در شهر کابل نسبتاً بدون دغدغه فکری گشت و گذار کند. علی الرغم اینها عیدالله اندکترین اشارتی از آنچه که او با آغا صاحب ها و شرکای دیگر در میدان هوایی کابل کرده بودند، برای من نکرده بود، نمی دانم چرا؟

شاید از من خجالت می کشید و پیشاپیش نظر و عکس العمل مرا به این عمل ویرانگر که باعث قتل بسا بیگانها ن شده بود، حدس میزد؟ اما برای بسا افراد دیگر ازین عمل انفجاری میدان با مباحات و تبختر یاد کرده بود، تا جائیکه حتی در مراسم تشییع جنازه و فاتحه مومیم برای این و آن (از جمله برای عبدالهادی) نیمه آشکار و پس پسک کنان گزارش داده بود که با همکاری چند نفر دیگر کاری کلان کرده است!! عبدالهادی در همانجا برایش گفته بود که کاری خراب کرده است، چون یکی از رفقای او را که فردی غیر حزبی بوده است، قربانی این حادثه گردانیده اند. بهر صورت من در سیمای عیدالله کمی بی صبری و نا قراری و یأس شدید را ملاحظه می کردم و از رغبت او به زندگی کردنی آرام و بدون سرخوردگی و سرگردانی، ولو با کار کم در

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آمد اما با آبرو، آگاهی داشتم، مخصوصاً این رغبت و اشتیاق در او آنوقت جنبیدن می‌گرفت و به تفکر برانگیخته می‌شد که من از فضایل و جوانمردی‌ها و مناعت نفس برادر قهرمان خودش (محمد موسی) برایش یاد می‌کردم و می‌خواستم که او بیشتر علاقه به مطالعه انبوه کتاب‌های محمد موسی پیدا کند و بارها برایش می‌گفتم که محمد موسی علی‌الرغم تضییق شدید اقتصادی رغبت بی‌حد و حصری بمطالعه و تجهیز فکری خویش داشت و از هر امکانی ولو کوچک استفاده کرده و کتاب‌های نابی را جمع‌آوری می‌نمود.

به پیشنهاد نسیم و به امید اینکه رئیس سیلوی مرکزی که از شناخته‌هایش بود، شاید در توظیف او بحیث کارگر سیلوی مرکز کاری کرده بتواند در یکی از روزهای سرد زمستان که برف بر همه راه‌ها دامن گسترانده بود، بطرف سیلوی مرکزی حرکت کردیم. در جریان طی کردن و کوبیدن راه برف آلود من به تفسیر و تأویل این غزل بیدل پرداختم که سخت مورد توجه و علاقه اش قرار گرفت.

یک دو نفس خیال باز، رشته شوق کن دراز

تا ابد از ازل بتاز، ملک خداست زندگی

دل بزبان نمیرسد، لب بغفان نمیرسد

کس به نشان نمیرسد، تیر خطاست زندگی

خواه نوای راحتیم، خواه طنین کلفتیم

هرچه بود غنیمتیم، صوت و صداست زندگی

۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

از همه شغل ها خوشست صنعت عیب پوشیت
پنبه بروی هم بدوز، دلق گداست زندگی
بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده ای
تا به عدم نمیرسی، دور نماست زندگی.

نمیدانم او مسحور و مجذوب کدامیک از تصویر های "زندگی"
شده بود و جایگاه خیالی و یا شاید هم حقیقی خود را در کجای این
غزل بیدل میدید، اما چشمهایش پیوسته راه می کشیدند و از یک امید
بلند حکایت می کردند.

دیری نگذشت که دهن پاره گی های عبیدالله و شاید هم از
شرکای او (آغا صاحب های درزخیل و واحد) بگوش روباه های زخم
خورد و مکار دولت پوشالی رسید و این چند جوان ناپخته و کم تجربه
را که از گذشتن هفت خوان رستم و دریدن همه کمر بند های امنیتی
استخباراتی خاد برخورد می بالیدند و بریش دولت مزدور و پولیسی خلق و
پرچم می خندیدند، بچنگ درندگان خون آشام انداخت، در اندک مدت
همه اینها در پرده های تلویزیون ظاهر شدند و بزبان حال آنچه را که
کرده بودند، یک به یک اعتراف نمودند. جریان محاکمه علنی را
شخص رئیس محکمه اختصاصی انقلابی آقای عبدالکریم شادان (از

۱۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پرچمی های معلوم الحال) رهبری می کرد. دولت پوشالی زخم خورده نیز بدون درنگ و بعد از جمع آوری اعترافات مجرمین، حکم اعدام تمامی این افراد (به استثنای یک فرد بعث صغر سن) را صادر نموده و در اسرع وقت اجرا کرد و همه آنان را به خاک و خون کشاند.

من که تا آن هنگام از عاملین این عمل مخرب و زشت (ظاهراً هدف این عمل انفجاری سرنشینان بیشمار یک هواپیمای انتونوف بوده است که بعد از سپری نمودن دوره آموزش نظامی پنج ماهه در شوروی بوطن عودت کرده و در جمع دیگر سربازان دولتی و روسی مصروف کشتار و قلع و قمع مجاهدان و مبارزان وطن می گردیدند)، اندکترین آگاهی نداشتم ولی بعد از کشانده شدن پای عبیدالله بدین ماجرا، احساس نا امنیتی میکردم و برای خود گزینه ای بهتر از فرار از وطن نمی شناختم، به قول بیدل:

وطن گر مایه افسردن است، آوارگی خوشتر

ز نومیدی گداز سنگ میخواهد شرار او.

شتاب و عجله بنده برای تحقق این مأمول، مرا با یک گروه از افراد نامتجانس و ناهمگون ملحق ساخت که پیش قراول آن امیر از خویشاوندان عبدالسمیع بود. با همراهی برادر سمیع، عبدالواسع و ماما خوانده شان “معلم جمیل” که در کوته سنگی دوکان رادیو سازی

۱۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

داشت و ۱۳ - ۱۴ نفر دیگر که هیچکدام شانرا قبلاً نمیشناختم، در نیمه های شب از موسیقی چهاردهی بصوب لوگر در حرکت افتادیم. توشه راه من فقط ۱۴، ۱۵ هزار افغانی بود و بس، حتا یک لبه نان خشک هم با خود همراه نداشتم. امیر پیشاپیش قافله و ما اندر پی اش گام به گام و با احتیاط راه می رفتیم و رعب و وحشت بر همه ما حکومت میکرد.

با آنکه چند کیلو متری معدود از پایتخت دور نرفته بودیم، فکر میکردم در قلمروی کاملاً غریب پا نهاده ام. خانه ها همه گلی بودند و در چند قدمی شهر کابل زندگی بدوی دهاتی حکمفرما بود. این سوال و دغدغه شایق جمال در ذهن من هم تداعی میشد که:

حیات قرن آهن یک جهان اسباب میخواهد

به این قانع چرا گشتی که یک گاو و دو خر داری.

پاسی از شب گذشت و نیزه های شعاع آفتاب از افق دور یگان یگان تیر پرتاب میکرد و نوید روشنی می داد، ناچار پناهگاهی بایست پیدا می کردیم. مخروبه متروک یک مسجد جایگاهی بود که در آن اتراق کردیم و آنگاه در روشنی فزاینده روز چهره های همدیگر را خوبتر میدیدیم. با آب خیلی سرد یک جوی کم رmq کنار مسجد مخروب، وضو گرفتیم و یکی پی دیگر ادای نماز صبح کردیم. هر یک بشمول

بنده از خداوند سبحان طلب استعانت کردیم که به یمن ورد شب و دعای سحری مان راه دور و دراز مانرا منتهی به ناکجا آباد نسازد.

ساعتی چند از روز گذشت و آفتاب گرم نوازشگر جان های نیمه یخ بسته مان شد، امیر آنسوتر بخواب رفته بود که ناگاه سرو کله آدم بد هیکل ریشویی پیدا شد که از ما علت موجودیت مانرا در آن مکان پرسید، گوئی با لحنی تحکمی و تهدید آمیز و پولیسی تحقیق و استنتاج می کند. ظاهراً اسلحه ای نزدش نبود. چند دقیقه ای از موجودیت این آدمک بد هیکل و از باز پرسى تهدید آمیز و آمرانه اش نگذشته بود، که امیر از خواب پرید. بمجرد اینکه او امیر را دید، دفعه‌تاً لحن اش تغییر کرد و بعد از رد و بدل کردن چند جمله تعارفی احوالپرسی و ازین قبیل با امیر، با کلاه پکول و دستمال گردن خط دار خود در آنسوی قریه ناپدید شد. امیر او را برای ما معرفی کرد و گفت، خدا را شکر کنید که من با شما بودم ورنه او دمار از همه تان میکشید. این شخص بنام سرتور یاد می شود و از جلادان حزب اسلامی گلب الدین است که مردم نابلد این بلاد را در قطی می کند. حوالی ظهر شد و ما همه گرسنه شدیم، از یکی از خانه های گلی قریه دود «آشپزخانه» بهتر است بگویم دود اجاق متصاعد گردید. برای اینکه از آن توشه ای هم بما برسد، دو نفر ما آهسته آهسته بطرف درب قلعه در حرکت شدیم جائی که چند طفلک دختر و پسر مشغول خاکبازی بودند، به

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

طفلک ها فهمانیدیم که ما چند نفر مسافر هستیم و همه گرسنه ایم. چند دقیقه ای اطفال بدرون خانه ناپدید شدند و ما از سنجدهای خشکی که در نزدیکی این قلعه از یکی از چند درخت سنجده بزمین ریخته بود، یک یک برچیدیم و بلافاصله مشغول خوردن شدیم. بناگاه درب قلعه باز شد و دو تا دخترک های مهربان با چند قرص نان تنوری گرم بطرف ما پیامدند و در دلهای ما تخم محبت کاشتند. از ما مطالبه پول نکردند، نان ها را بین خود تقسیم کرده و در اسرع وقت بلعیدیم. احساس گرسنگی مان اندکی فروکش کرد ولی هر آن حسرت لقمه نانی چرب را میخوردیم که میسر نبود. شب فرار رسید. آنطرف تر مسجدی محقر وجود داشت که همه آنجا رفتیم، بعد از ادای نماز خفتن از طرف یکی از خانواده های آن محل چند کاسه شوربای داغ چرب مزه دار رسید که با اشتیاق و اشتهای سرسام آور بر آن حمله کردیم، مولوی صاحب مسجد که آدمی محاسن سفید بود و چشمان سرمه آلود داشت و ظاهراً آدم با وقاری بود، در اثنای صرف غذا چند داستانی از طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص تعریف فرمود. صحن مسجد را با کاه و نی فرش کرده بودند که چند ساعت شب مهتابی را روی آن خوابیدیم.

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض ها بیدل

کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری.

صبح شد و قبل از اینکه هوا خیلی روشن و آفتابی گردد به امر امیر و به مسیری که او رهبری میکرد در حرکت افتادیم. چند ساعتی از مارش پیاده مان نگذشته بود که در پای کوه لوگر به یک خانواده وامانده و فرو رفته در یأس و خورده‌یم، امیر از مرد سالخورده این خانواده علت توقف شانرا در آنجائی که آبادی وجود نداشت و محلی کاملاً متروک بود، پرسید. مرد جواب داد که آنها در مسیر راه پاکستان به پوسته های روس ها برخورد کرده اند، ناگزیر عقبگرد نموده و منتظر اند تا مگر سرو کله روس ها بزودی از این کمینگاه ها گم شوند و آنها به سفر خویش ادامه بدهند.

از شنیدن اینکه روس ها در مسیر تردد مردم بطرف پاکستان کمینگاه های تعبیه نموده اند ما نیز سرنوشتی مشابه با این خانواده وامانده پیدا کردیم و می‌بایست صبر میکردیم تا راه صاف گردد. ولی تا کی؟

چون گزینه دیگری نداشتیم ناگزیر از تن دادن به این انتظار جانکاه شدیم، چون مواد ارتزاقی و خوارو بار با خود نداشتیم، انتظار ما خیلی جانکاه تر میشد. شب دیگر را نیز در یک مخروبه بسر بردیم و از گم شدن روس ها خبری نیامد. روز سوم امیر دستور برگشت داد، چون معلوم نبود که این سرنوشت چه مدتی دوام خواهد کرد. در راه بازگشت بطرف کابل از چند متری پوسته روس ها دزدانه عبور کردیم و چون

۱۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سردی هوا باعث پیچانیدن گوش و پوز عسکر های پهره دار روسی شده بود، خش خش پا های ما را نمی شنیدند و ما نیز در کمال بی سرو صدائی و با خپ خپ رفتن از تیر رس آنها دور می شدیم و آنگه نفس های عمیق می کشیدیم. در فاصله مطمئن و دور از پوسته امنیتی روس ها هر کس بصوبی حرکت کرد و همه از هم جدا شدیم. من و واسع و معلم جمیل با امیر بمنزل او رفتیم و بعد از چندین روز پلوی فوق العاده مزه دار خوردیم و دمی براحتی کشیدیم. حوالی ظهر بطرف خانه های خود در حرکت شدیم. پیشروی پولی تخنیک از واسع خدا حافظی کردم و برای اینکه از اوضاع خانه مطمئن شوم از غرفه تلیفون زنگی بخانه زدم. آنها انتظار زنگ یا نامه بنده را از آنسوی مرز ها می کشیدند! گفتند خیریت است، بیا خانه، نیمه وحشت زده رفتم بطرف خانه! جریان را یکایک و بینه به بینه قصه کردم. گفتند، خیر است، راه دیگری پیدا خواهد شد و من با خود می گفتم:

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل

به صیقل آئینه رفت و تو همچنان ته زنگی.

روز ها گذشت، از همسایه ها و از خویشاوندان کسی از فرار بنده بوی نبرده بود و نمی بایست میبرد، تا اینکه سفر جلال آباد که چه بلکه "ماجرای" جلال آباد پیش آمد.

بوساطت ماما غوربندی با داکتر سلیم عاقلی دندان ساز آشنا شدم و چون او هم عازم پاکستان بود، ما باهم یار غار شدیم. راهبر و راهنمای ما تا شهر جلال آباد کاکای محاسن سفید عاقلی بود که تن به ازدواج نداده بود و بقول خودش راه کابل لاهور را همچون جیب کرتی اش میشناخت.

در شهر جلال آباد در یک مهمانخانه محقر و کثیف نزول کردیم و کاکای عاقلی در ترصد فردی برآمد که ما را از کمر بند های امنیتی شهر جلال آباد بصوب پاکستان بوجه احسن بگذراند. تپ و تلاش های او بالاخره نتیجه داد و شخصی را پیدا کرد که همانند خودش محاسن سفید داشت، محرر محکمه بود و در محله خودش در حومه های علاقه داری بتی کوت پیشنماز مسجد بود. ما به این شخص قاضی صاحب خطاب می کردیم و بر او بسی احترام می گذاشتیم. پول گزافی در اذای این کار از ما طالب بود، که موافقت به پرداخت آن کردیم. عمده پرداخت پول را که مبلغ ۵۰ هزار افغانی میشد، سلیم عاقلی بردوش گرفته بود.

جناب قاضی قاچاقبر قبلاً با راننده یک منی بس که در راه شینوار تردد میکرد، صحبت کرده بود. ما هردو با تغیر قیافه و سرو کله چرک و چروک و با کلاه های پکول و در کنار کجاوه مرغ و چند زن کوچی در منی بس جاگزین شدیم و از شروع مرکز شهر جلال آباد تا علاقه داری

بتی کوت در ثمر خیل از دو، سه کمر بند تالاشی بدون شناسائی و افشا شدن گذشتیم.

در تالاشی های میان راه صاحب منصبان زن نیز بودند که موجودیت چندین زن کوچی با خوار و بار محقر شان که در پهلوی کجاوه های مرغ مقداری هیزم و خار نیز وجود داشت، باعث آن می شد که آنها شک و ظن جدی پیدا نکنند و از بازرسی و تالاشی نسبتاً سر سری بگذرند. چیزی نزدیک به ده کیلو متر از شهر دور تر رفته بودیم که قاضی به راننده اشاره رساند تا توقف کند، چند جمله مختصری باهم رد و بدل کردند و بعد از قاضی ما دو نفر هم از موتر پیاده شدیم و موتر به مسیر خود ادامه داد و از نظر ها ناپدید گشت. در کنار جاده قیر ریزی، یک جوی آب روان وجود داشت و کمی آنسو ترک یک قلعه گلی معلوم می شد. از قاضی پرسیدم که این قلعه چه است؟ گفت اینجا مقام علاقه داری بتی کوت است و آن قریه گک دیگر را که می بینید در دامنه کوه سفید یا سپین غر می باشد و پشت آن کوه پاکستان است. قاضی گفت که حالا شما واقعاً تصور کنید که در پاکستان هستید چون مهمترین و مشکل ترین موانع را بخیر و سلامتی عبور کردیم. ازین ببعد انشاءالله مشکل وجود ندارد.

شما امشب در منزل خودم مهمانان عزیز من می باشید و فردا شما را بدست راه بلد ها می سپارم و پس فردای آن بخیر و خوبی در خاک

پاکستان خواهید بود و خطر برای شما کاملاً منتفی می‌گردد. ما که ازین کمربند های اسطوره ای امنیتی موفقانه به بتی کوت رسیده بودیم، از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدیم. برای قاضی گفتم: قاضی صاحب، سفر ما مصداق این آیه قرآن کریم است که: "و عسی أن تکرهوا شیاءً و هو خیرالکم و عسی أن تحبوا شیاءً و هو شرالکم واللّه یعلم و انتم لا تعلمون".

گفت بلی، کاملاً درست است و بیائید که از آب روان این جو «اودس» را تازه کنیم که چنین کردیم، سپس از کنار قلعه علاقه داری آهسته آهسته بطرف قریه در حرکت شدیم چهل - پنجاه متر پیشتر نرفته بودیم که صدای مهیب و دلخراش «دریش» از چند قدمی ما بگوش رسید. متوجه شدیم که هفت - هشت نفر مسلح از گور های سنگر با اسلحه خفیف که بطرف ما نشانه گرفته شده بود، سر بلند نموده و دستور «دست ها بالا» را صادر کردند. در اینجا دریافتم که:

ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست

خطر راهروان از سگ غافلگیر است.

صائب

ناگزیر چنین کردیم. این افراد مسلح اندکی نزدیک ما شدند و فوراً قاضی را شناسائی کردند. بعد از احوالپرسی با او از او پرسیدند که این

۲۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ها کیستند و کجا می روند؟ قاضی بلافاصله گفت که این ها فراری های اند که پاکستان می روند و در طول راه با هم آشنا شده ایم!!
منگ و مبهوت ماندیم و بر جنس قاضی قاجاقر و بزدل لعنت فرستادیم.

افراد مسلح ما را بدرون قلعه بردند و در یک اتاق محقر بلافاصله بازپرسی و تالاشی را بیازیدند.

همه سوال ها گرد یک محور می چرخید که ما درین ایام پر آشوب و نا امن در همچو یک موقعیت جغرافیائی چه می کنیم؟ گرچه استجواب و باز پرسی همه لحن تحکمی و پولیسی داشت، اما اعمال زور فزینی نمیشد. از شخص من پرسیدند که تو اینجا برای چه کار آمده ای؟ گفتم برای مطالبه و استحصال پول برادرم از یک صاحب منصب پولیس بنام عبدالله خان.

گفتند، تو او را می شناسی؟ گفتم البته که میشناسم، گفتند، خیر باشد، بعداً معلوم خواهد شد که راست است یا نه، من با خود عهد بسته بودم که ولو هر کسی را بمن معرفی کنند، میگویم این همان عبدالله خانی که من می شناسم نیست و تجاهل عارف را ادامه می دهم.

دقایقی نگذشته بود که یکی از مستنطقین خاد علاقه داری به اتاقک ما آمد و گفت که تو دروغ میگوئی، گفتم به چه دلیل؟ گفت با

مخابره بی سیم معلوم کردیم که در تمام علاقه داری بتی کوت صاحب منصبی پولیس که عبدالله خان نام داشته باشد، وجود ندارد.

گفتم، این استنباط شما اشتباه است و وجود دارد. من و عاقلی را از این اتاق محقر بیرون کردند و آنسوی حویلی به اتاقی که طویلۀ مواشی بود، بردند. البته حیوانات در آن وجود نداشتند و قسمتی از طویلۀ، نزدیک آخور، با کاه مستور بود. من و عاقلی آنجا خوابیدیم.

نیمه های شب از فرط تشنگی زبان در کام ما خشکیده بود. محافظ و پاسبان برج قلعه با لهجۀ غلیظ پشتوی محلی پرسید چه میخواهید؟ گفتیم، تشنه هستیم و آب می خواهیم!

گفت: بمیرید، آب نیست. لختی تحمل کردیم و دوباره استغاثۀ آب را تکرار نمودیم.

پهره دار مسلح از سر دیوار گفت: کمی پیشتر بروید، آنجا انبار مالته است، چند تا بردارید و تشنگی خود را با آن مرفوع سازید. من بدانجا شتافتم و دوتا مالته چاق را گرفتم و بطرف طویلۀ آمدم، مالته را پوست کردیم و خوریدم، فوق العاده خوشمزه بود.

عطش ما اندکی فروکش کرد. شب را در آن طویلۀ به سحر بردیم. با روشنتر شدن روز اندک اندک افراد زیادی، اکثراً پکول پوش، وارد محوطۀ علاقه داری شدند (شاید کارمندان و منسوبین علاقه داری بودند و یا هم مراجعین عادی که برای حل و فصل کار های شخصی

خود به آنجا آمده بودند و یا هم هردو!) برای رفع حاجت اجازه خواستم. گفتند در آن کنج علاقه داری تشناب است و اجازه دارم بروم. متصل به تشناب ها اتاق دیگری هم بود، مقابل درب آن اتاق شخصی محاسن سفید در آفتاب پیتو کرده بود. در حالیکه چشم هایش بطرف مردم در مقابل دفتر علاقه دار بود، نرم نرمک و زیر زبان از من پرسید که زندانی هستی؟

گفتم بلی، گفت در شهر جلال آباد کسی را می شناسی؟ آیا آن شخص تیلیفون دارد یا نه؟ آن شخص خیر خواه نیت کمک داشت گفتم بلی، جناب مفتی صاحب در هتل سپین غر.

با تیلیفون هندلی فوراً به هتل سپین غر زنگ زد و همینکه با او وصل شد، به من موقع داد تا در کمال احتیاط که توجه کسی دیگر جلب نشود، خیلی خلاصه و سریع حرف خود را بزنم. به مفتی صاحب سلام کردم و گفتم، من و عاقلی در بتی کوت دستگیر شدیم. بعد از آن دست در ایزار بند انداخته بطرف مکان اولی خود حرکت کردم و خوشبختانه مورد سوظن واقع نشدم.

برای عاقلی ماجرا را تعریف کردم، هردو خیلی خوشحال و امیدوار شدیم که مفتی صاحب و قاضی صاحب پاچا فضل الربی شاگرد شان حتماً از ارتباطات و شناخت وسیع خویش استفاده کرده و به نحوی ما را بزودی نجات خواهند داد و از چنگال دژ خیمان خواهند رهانید. بعد ها

فهمیدیم که انتظار و توقع نخستین ما از جناب مفتی و قاضی پاچا دور از واقع بوده است و این هردو بدون اندکترین تلاش برای رهائی ما فوراً راهی کابل شده اند و یکراست به ماما غوربندی از دستگیری ما گزارش داده اند. او بلافاصله عبدالهادی را در جریان گذاشته است و او نسیم را.

حوالی ساعت ده- یازده فردا صبح چند فرد مسلح ما را بطرف شاهراه اصلی جلال آباد بردند. از سمت شینوار موتر های لاری مملو از مواد مواصلاتی از پاکستان در تردد بودند، یکی از این افراد موتوری را امر توقف داد و ما را سوار آن کرد و خودش کنار ما نشست. در شهر جلال آباد از آن موتر پیاده شده، سوار گادی گردیدیم. گادی در میان انبوه جمعیت بسمت زندان خاد در حرکت بود. با اشاره و ایما به عاقلی حالی میکردم که من قصد فرار دارم و هم میتوانستم این کار را بکنم. اما چون در آنجا پناهگاهی نمی‌شناختم و از اینکه جلال آباد به مسکو کوچک معروف شده بود و مملو از عمال و مزد بگیر های خاد بود، ترس از این داشتم که راه بجائی نبرم و باز به چنگال درندگان بیافتم. البته شخص محافظ ما، مسلح با تفنگچه بود و در صورت چنین پیشامدی قطعاً از اسلحه خود استفاده میکرد. از این چرت و فکر ها لحظه های زیادی نگذشت که اسپ گادی وارد قلمرو خاد شد و فکر فرار امری محال گردید. از چندین کمر بند تالاشی یکایک عبور داده

شدیم. سر انجام ما را تسلیم مسوولین زندان ریاست تحقیق خاد مرکزی شهر جلال آباد نمود و خود ناپدید گشت. فوراً تحقیقات را بیاغازیدند و سوالاتی را که تا کنون از ما شده بود، تکرار کردند و همان جواب ها را شنیدند.

در ضمن بازجوئی از بنده، چشم مستنطق به یک کتابچه گک یاد داشت روزمره افتاد که در آن اشعاری عمدتاً از بیدل را نوشته بودم. دو روز پیشتر از دستگیری ما، شاه بیٹی را از زبان کاکای عاقلی شنیدم و آنرا فوراً یاد داشت نمودم. چون این بیت به خط سبز نوشته شده بود، در میان بقیه اشعار و یاد داشت ها جلب توجه می کرد، بیت اینطور بود:

بدیوار قفس چون رخنه ها دیدم، یقینم شد

که یک در بسته گردد، صد در دیگر شود پیدا.

مستنطق این بیت را بلند به خوانش گرفت و با تمسخر بمن گفت،

خو، باز می بینیم!

بعد از این تالاشی و بازپرسی، من و عاقلی را به اتاق های جداگانه بردند و از این پس ما همدیگر را دیده نمی توانستیم. من که بزعم خود آدم زندان دیده و بقولی پولاد آب دیده ای بودم یا حد اقل خود را اینچنینی می پنداشتم، بمحض ورود در یک اتاقکی که حدوداً ده نفر زندانیان دیگر را نیز در بطن خود داشت، فکر کردم وارد سیاره دیگری شده ام. از جمله همه سرنشینان اتاق، یگانه فردی را که معتاد نصور

دهن نبود، فقط خود را یافتم. ضمناً فکر میکردم این افراد ریشو حتماً مقیمان کدام سیاره دیگری بوده و به اثر جرم نکرده در اینجا زندانیان سیاسی خطرناک اند!

سخت مصروف خور و خواب بودند و با یک ریتوال خاص خمار و نشئه را با نصور دهن می شکستند.

تا وقتی که آب دهن شرف پرتاب کردن را پیدا میکرد با نیم دهن و نیم زبان صدای خویش را می خستند و تماماً با پشتوی غلیظ محلی از این دنیا و حوایج آن که چه، بلکه از ماورا های طبیعت صحبت می فرمودند. تا دو سه چهار دقیقه دیگر مجدداً افراشات دهن آماده پرتاب می گشت و یگانه تف دانی اتاق دست به دست در چرخش و در گردش می افتاد. هنگام توزیع غذا فکر می کردی خوان پر الوان عروسی و دعوت پهن است و لحظه های بعد همه چیز بجز از تف دانی پاک فرو بلعیده میبود! من اینجا احساس آهوی داستان مولانا را داشتم که:

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندر آخور کردش آن بی زینهار
آهو از وحشت به هر سو می گریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها آن گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو می رمید از سو به سو
گه ز گرد و دود که می تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند.

بگذریم، روز ها یکی پی دیگر می گذشت و من در عالم و در دنیای
خیالی خود با کمی از محفوظات تکراری خویش، حال و هوای خاصی
برای خود ایجاد میکردم و بقول بیدل:

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم می کنم
این چه پرواز است یارب در پر ننگشوده ام.

و پیوسته بریش قاضی قاجا قبر و ساده انگاری او و شانه خالی کردن
او از بار مسوولیت به این آسانی و سهولت، سراسر لعنت می فرستادم و
جز ازین کاری دیگری نمی توانستم:

از ترحم تا مروت و از مدارا تا وفا

هر چه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است.

حدود ده روز ازین زندگی قهقرائی و بلا تکلیفی گذشت که ناگهان
یکی از موظفین زندان به اتاق ما فتح الباب کرد و برای من یک عدد
چاکلیت داد و گفت وظیفه دارم اینرا برای تو بدهم و در را دوباره بست.
فوراً فهمیدم که ماما غوربندی خود را تا این نزدیکی ها رسانده است و

جرقهٔ امیدی در دل من شعله زد و امیدوار گشتم که انشاءالله بزودی گره از کار فرو بستهٔ ما گشوده خواهد شد.

فردای آن یکی از دربانان زندان اسم مرا صدا زد و امر کرد که بیرون بیایم. آنطرف دور تر دیدم عاقلی هم به امر زندانبان ایستاده است.

از چندین دهلیز پیچ در پیچ عبور داده شدیم که نهایتاً در اتاق بزرگی را باز کردند، دیدم که در بغل یک میز کاری بزرگ آمر خاد جلال آباد و روبروی او در چوکی مقابل ماما غوربندی نشسته اند. سلام و ادب کردیم، بلافاصله ماما غوربندی با لحن خیلی عتاب آلود و غضبناک گفت که: بلی دگروال صاحب، این یک رذیلش شوهر خواهرم است و آن رذیل دیگر خواهر زاده ام می‌باشد.

بعداً بسوی ما نگاه کرد و گفت: ای رذیل ها اگر قصد فرار به پاکستان داشتید، چرا بمن نگفتید که به جناب دگروال صاحب می‌گفتم و ایشان شما را با موتر جیپ به ملک دال خور ها روان می‌کرد. دگروال مزبور در وسط گپ های ماما دویده گفت: بلی، ضیأالحق دیگ های دال را برای همه فراری ها پخته کده و مانده که بیاین و بخورن.

بعد از این چند جملهٔ مختصر، ماما غوربندی برای پاسبان ما گفت که این رذیل ها را از چشم مه دور کو! و او ما را دوباره به اتاق های مان بیاورد البته که ما درتهٔ دل ازین برخورد های زرگری خیلی شادمان

بودیم و برای رهائی خویش ازین منجلاب بیشتر از پیش امیدوار گشته بودیم و دقیقه شماری میکردیم. سه روزی بیش نگذشته بود که ما را به محبس مرکزی جلال آباد منتقل کردند، جایی که هزاران اسیر دیگر در آنجا در بند بودند.

اینجا امیدواری نخستین ما بعد از تأثر ماما غوربندی به یأس عمیق تبدیل شد و فکر کردیم که کار ما گرهی محکمتر از تصور ما خورده است.

در اتاق های خیلی بزرگ مستطیلی که با چپرکت های خواب دو منزله ظرفیت آنرا بیشتر ساخته بودند، جاگزین شدیم. شرایط زندان از شرایط زندان پلجرخی محدود تر بود و کلاً در سطح نازلتری قرار داشت. همه زندانیان دارای محاسن بلند و لباس های مندرس و نامرتب بودند و تبسم بر لب کسی موج نمیزد:

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر

ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می کند.

بعد از ظهر فردا که در صحن بزرگ زندان مصروف قدم زدن بودیم (این یگانه آزادی ما در یک شبانه روز بود) جوانی ریش آلود بطرف من نگاه های نافذی کرده خود را نزدیکتر ساخت و یگراست پرسید: خودت برادر اسد نیستی؟ گفتم، بلی! اشک در چشمهایش حلقه زد و مرا در آغوش گرفت و گفت که از هم اتاقی های اسد می باشد و بعد از نا پدید

۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شدن اسد، همچنان در زندان اسیر است. به همراهی و رهنمائی او به همان اتاقی رفتیم که اسد را در آنجا بزنجیر کشیده بودند. چپرکت او را لمس کردم و از آن بوی اسد را می شنیدم.

بسکه یاران در همین ویرانه ها گم گشته اند

می چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می کند.

یکی دو نفر از هم زندانی های اسد که از ماجرا آگاه شدند، در کمال تأسف زار می گریستند و از مردانگی، شهامت، ظرافت و ذکاوت اسد به نیکوئی یاد می کردند، با چشمان اشک آلود به آنها گفتم:

شهپر زاغ و ذغن زیبای صید و قید نیست

کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند.

فضای اختناق آور و پولیسی زندان بیشتر ازین اجازه نمی داد تا مکنونات قلبی خود را آشکار می ساختم و بر هر چه خلقی و پرچمی و وطنفروش که مرتکب جنایات نابخشودنی شده بودند و همی شدند، با صدای بلند نفرین میفرستادم و فریاد بلند می کردم که:

ای جنایتکاران و وطنفروش و مزدور! این چه فضای اختناق و خیانت ایجاد کرده اید و همه را یک یک از دم تیغ می کشید و این چه «نامردمی» است که بر مردم روا می دارید و این چه شعار های عوامفریبانه است که حلق و گلوی خویشرا بدانها میدرید و ملت مظلوم

۳۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ما را در تابه داغ می‌کنید تا خرس های قطبی یعنی بادران تان از سر
جمجمه های مردم با چکمه های شان عبور کنند!
حلقه کوران به چه کار اندرید
دیده بان را در میانه آورید.

روز بعد باز در هنگام گشت و گذار یکساعته در صحن زندان
همهمه ای در بین زندانیان افتاد و همه در یک کنج زندان تجمع کرده
بودند. گفتند نماز استسقاء ادا می‌کنیم، به امامت یک مولوی بدخشی،
برای یک اسیر سیاسی که کوچکترین حرکاتش تحت مراقبت شدید
قرار میداشته باشد، پرواز خیال یگانه آزادی است که او دارد، بازار دعا
نیز درین حال و هوا بس رونق می‌گیرد. زندانی ای که برای خود طلب
آزادی کرده نمی‌تواند، می‌خواهد با دعای خویش «ناز برفلک و حکم بر
ستاره» کند!

نماز طلب آب را در جمع صد ها زندانی دیگر ادا کردیم و همه
دنبال اثر بایستادیم. لابد این ناز برفلک و حکم بر ستاره تنها در زمان
«مستی» ممکن است!

بهر حال ما آهی از دل کشیده بودیم و دنبال اثر بودیم:

بیدل چه بری حاجت خود بر در شاهان
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش.

روز ها یکی پی دیگر میگذشتند، حدود بیست روز را درین زندان جهنمی گذشتانیدیم که بالاخره پایان بینی های ماما غوربندی کارگر افتاد و ما را از زندان سیاسی خاد به زندان تولى انضباط فرقه ۱۱ نگرهار منتقل نمودند.

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادییم ———
اینجا دیگر حساب گیر های ما عمال کار کشته خاد نه بلکه
نظامیان فرقه ۱۱ نگرهار شده بودند.

حوالی ظهر بنده را برای استنطاق بردند. صاحب منصبی با تمکین آنجا نشسته بود، سلام کردم، با اشاره سر پاسخ داد و اجازه داد بنشینم. کتابچه یاد داشت های مرا با دو سه قطعه عکس فامیلی ما مرور میکرد، در عین زمانی که به عکس ها نگاه میکرد، تقریباً تک اعضای فامیل را نام می برد و از من می پرسید که آنها چطور هستند؟ و من پاسخ می دادم. بالاخره گفت تو پاکستان میرفتی؟ گفتم نخیر صاحب! گفت بهر صورت، کار شما از خاد سیاسی به محکمه نظامی منتقل شده است و طبیعتاً اینجا قیودات زندان خاد وجود ندارد، اما شما هنوز زندانی هستید تا خانواده های شما برایتان کاری نکنند. ضمناً او مرا به آغوش کشید و گفت که از همسایه های ما در کارته پروان می باشد و همین امروز به تعطیلات می رود وعازم کابل است. از او تشکر

کردم واو برآستی هم همان شب رفته بود و در کارته پروان و ظاهراً با عمه جانم صحبت کرده بود و اطلاع داده بود که بنده در فرقه ۱۱ ننگرهار زندانی می‌باشم. بعداً از عبدالهادی شنیدم که این شخص بنام دل آغا یاد می‌شد و اهل لغمان و شخص خوش نام بوده است. خلاصه به اثر تلاش های خستگی ناپذیر ماما غوربندی و هم نسیم و چند دوست و همکار دیگرش ما در بدل ارائه ضمانت از زندان آزاد شدیم و بلافاصله بعد از رهائی و بدون اندکترین درنگ توسط طیاره هواپیمائی باختر راهی کابل گردیدیم. حوالی شام به کارته مامورین رسیدم، برق نبود و تمام محله در کام تاریکی فرو رفته بود. در درون خانه تهکاوی یک هریکین کوچک، نور بیرمقی از خود متصاعد می‌کرد. مادر داغیده ام که در فراق فرزندان خود می‌سوخت، در پشت بخاری نشسته بود دست های مبارکش را بوسیدم و با بقیه هم احوالپرسی کردم، مادرم هنوز فکر میکرد که من همه موانع خطر را پشت سر گذرانده و به پاکستان رسیده ام. بعد از چند دقیقه معدود برق دوباره جریان پیدا کرد و همه جا روشن شد. بناگاه او متوجه شد که شخصی که چند لحظه پیشتر دست هایش را بوسیده است من بوده ام فریاد خوشی سرداد و مرا دوباره در آغوش گرفت و تا توان داشت اشک ریخت.

مشکلات راه را کماکان بازگو کردم و اینکه حد اقل زنده برگشته ام، مایه خوشی همه شد.

دو هفته بعد با ماما غوربندی و عاقلی برای اسقاط ضمانت های خویش بار دیگر از طریق زمین عازم جلال آباد شدیم. علی الرغم ترس از حملات ناگهانی مجاهدین و کمین دزدان مجاهد نما بدون اندکترین مشکل وارد شهر جلال آباد شدیم. مسوولیت های ضامن های خود را پایان بخشیده دوباره به کابل برگشتیم. اینبار تصمیم داشتم که راه خود را از عاقلی جدا سازم زیرا بنظر من او به نسبت چاقی و کم حرکتی و عادت به موتر سواری از چستی لازم برخوردار نبود و بالتبع باعث کندی و بطائت تردد من هم می گردید. ولی حالا کدام مسیر می توانست مسیری نسبتاً مطمئن باشد؟ تا اینجا موسئی، چهاردهی و جلال آباد هردو تجربه شده بود و هردو برای من در حکم حرکت شانه بروی زلفین مجعد بود زیرا بقول بیدل:

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است

چندانکه قدم پیش نهادیم، پس افتاد.

حاجی بسم الله خان غیرت با نسیم بعد از مشورت و رایزنی به این نتیجه رسیده بودند که باید اینبار از طریق قندهار اقدام گردد. او پیشاپیش با یکی از دوستان خود حاجی صالح که در مندوی برنج فروشی شهر قندهار به تجارت برنج شاغل بود و برادری با نفوذ در بین مجاهدین داشت، صحبت کرده بود، حیات الله برادرش تکت طیاره مرا از کابل تا قندهار تهیه کرد و بروز موعود به همراهی نسیم با یک

بکس سرشانه ای آریانا بصوب میدان هوائی کابل حرکت کردیم. حیات الله هم بمیدان آمد و تکت مرا بمن تسلیم نمود و برای اینکه تا رسیدن به تجارتخانه حاجی صالح به مشکلی برنخورم، در صدد شد تا اگر از جمله سایر مسافرین آشنائی پیدا شود و مرا تا آنجا همراهی و رهنمائی نماید. در جریان ترصد با یک مردی محاسن سفید و بلند قامت سلام و علیک کرد که او را حاجی صاحب خطاب می نمود آن شخص خوش صحبت عهده دار این مأمول گردید که مرا با نامه ای از حاجی بسم الله غیرت به حاجی صالح تسلیم دهد. با جناب حاجی صاحب وارد طیاره فوق العاده شیک DC10 آریانا شدم.

ساعتی بعد بمیدان هوائی قندهار فرود آمدیم و با موتر سرویس میدان بصوب مرکز شهر براه افتادیم، خانه های گنبدی شکل کنار جاده برایم کاملاً تازه گی داشت، چون این نوع معماری را در هیچ جای دیگر ندیده بودم. سر انجام به مندوی برنج فروشان رسیدیم و حاجی یکراست بطرف دکان حاجی صالح حرکت می کرد و من اندر پی اش. شخصی میانه سال را دید و بعد از ستیری مه شی چند دقیقه ای برایش گفت: همان امانتی حاجی بسم الله را آورده است و بلافاصله نامه را برایش داد. او در جا پاکت را باز کرده و نامه مختصر را خواند، درنگی کوتاه کرد و گفت (په دواړو سترگو!) و ما را بدرون تجارتخانه خود برد و با چای و شیرینی گک پذیرائی کرد. حاجی صالح و این

حاجی صاحب برای چندی از تجارتخانه بیرون رفتند و هوا آرام آرام گرگ و میش میشد. بالاخره هردو آمدند و تصمیم بر آن شد که با او به منزلش برویم و شب را بگذرانیم تا فردا راه و چاره ای پیدا شود. چنین کردیم. از ما دو نفر در منزل حاجی صالح پذیرائی در خور صورت گرفت. قبل از خواب حاجی برای من گفت: داکتر صاحب! از وجنات حاجی صالح معلوم می‌گردد که او ظاهراً قادر به اجرای این مأمول نیست، گفتم، مگر حاجی بسم الله مرا به امید و اطمینان او به اینجا نفرستاده است؟ گفت، بلی، اما وقتی که او نامه حاجی بسم الله را باز کرد، من متوجه شدم که اندکی درنگ می‌کند و دل واپسی نشان می‌دهد.

گفتم، پس چه کنیم حاجی صاحب؟! گفت، خیر باشد همین فردا را هم برای او فرصت می‌دهیم. اگر کاری کرد نور علی نور، ورنه خودم کاری می‌کنم و چون تو امانت حاجی بسم الله هستی با آنکه من خودم روانه کویته هستم و از آنجا برای خرید موتر به آلمان میروم، ولی برای اطمینان می‌دهم که تا کار خودت یکطرفه نشود، دنبال کارهای خودم نخواهم رفت، از او تشکر کردم و از فداکاری و جوانمردی اش ستایش بعمل آوردم. فردا صبح ما هرسه نفر با موتر سایکل بطرف شهر حرکت کردیم. حاجی صالح بداخل یک بانک رفت و مدتی بعد نومید دوباره برگشت، گفתי بقول غنی کشمیری:

شکست از هر در و دیوار می‌بارد مگر گردون
ز رنگ چهره ما ساخت رنگ خانه ما را.

شخصی که قبلاً این کار را می‌کرده، اکنون معذرت خواسته است چون بقول او روسها در حوالی چمن قوای سرکوبگر فرستاده اند، زیرا ۱۵، ۱۶ نفر از اعضای خاد در اثر حملات عصمت مسلمی ها کشته شده اند. چند تلاش دیگر حاجی صالح نیز تا حوالی ظهر سودی نبخشید و ره بجائی نبرد، بناءً بطرف تجارتخانه اش در حرکت شدیم و من پیوسته این بیت را زیر زبان برای خود زمزمه می‌کردم و بخود جرأت می‌بخشدم که:

مرد باید که هراسان نشود
مشکلی نیست که آسان نشود.

حاجی صاحب ها در امتداد تلاش های شان باهم یکجا رفتند و من به تنهائی در کنار جاده قیر ریزی به دکان ها و مغازه های محقر آنجا خیره می‌شدم که ناگهان صدای شلیک ماشیندار از چند قدمی من بگوش رسید. دیدم جوانی بلند قامت و چپلی های گلدار به پا در پیاده رو پهن و عریض بزمین افتاده و از درد بخود می پیچد و تفت خون و روده هایش از شکمش متصاعد می‌گردد.

خیلی ترسیده بودم، بداخل سرای رفتم و در درون تجارتخانه حاجی صالح منتظر بماندم. زمانی گذشت و بالاخره سرو کله هردو حاجی

صاحب ها پیدا شد، حاجی صاحب برایم گفت که: داکتر جان! این حاجی صالح که ما نزدش آمده ایم، حاجی صالح اصلی نیست! گفتم، پس اصلی کجاست؟ گفت بیا که پیشش برویم او منتظر خودت است.

چند دکان آنطرفتر در داخل همین سرای یک حاجی صالح دیگر هم به همین شغل وجود داشت که شخص مطلوب ما او بود و فقط تشابه اسمی و شغلی ما را به شخص ثانی کشانده بود، این هم از حسن اتفاق بود که این شخص ازعمال و جاسوسان دولت نبود ورنه من بیچاره طعمه ای بودم آماده برای بلعیدن! خدا را شکر گذارده با او وارد تجارتخانه اش شدم و آنچه گذشته بود برایش قصه کردم، لحظاتی نگذشته بود که گفتند نان چاشت آماده شده، درون تجارتخانه بروی زمین دسترخوانکی سفید پهن کرده بودند و فقط یک کاسه دوغ که آنجا «شِرومبه» اش گفتندی با یکعدد چمچه پلاستیکی و چند قرص نان خشک گرم روی دسترخوان منتظر بلعیدن بود. من و خود حاجی صالح و حاجی صاحب قد بلند و سه چهار نفر دیگر مثل سپاه مورچه (اگر نگویم همچون لشکر پشه یا قشون مگس) بر نان های خشک و دوغ تاختیم و توبره اشرا از زمین برداشتیم. حاجی صاحب قد بلند که اکنون مأموریت خود را انجام یافته می دید، در کمال بزرگواری و مرحمت و شفقت خدا حافظی کرد و بدنبال کار های خیلی واجبی خویش رفت، حوالی دیگر قضا بمنزل حاجی صالح اندر شدیم. سیاه سر

های شان غذای فوق العاده خوشمزه تهیه کرده بودند و از جان آدم تا شیر گنجشک چیزی کم نبود. از همه جالبتر برای من این بود که انواع مختلف میوه های پوستی و قشری را یک یک باب گلو ساخته بودند، بعد از صرف غذا حاجی صالح گفت که برادر جوانترش نیاز محمد نیازی معاون حاجی سرکاتب است و فردا ترا بمنزل او خواهیم برد تا از آنجا راهی پاکستان شوی. در مسیر راه از شهر قندهار تا قریه ماهی (منزل نیازی) از یک کمر بند تالاشی دولتی که حقیقتاً سرحد قلمرو دولتی و مخالفین بود و هردو در تیر رس یکدیگر قرار داشتند، باید عبور می کردیم.

فردای آنشب حاجی صالح مرا به دو نفر سالمند مرد و زن سپرد تا به نیرنگی مرا از کمر بند امنیتی و پوسته تالاشی دولتی بگذرانند و خودش خدا حافظی کرد. ما سه نفر سوار ریکشا شدیم و من در وسط هردو جاگزین شدم، به این بهانه و نیرنگ قلمرو دولت را پشت سر گذاشتیم و مرا بخانه نیازی در قریه ماهی بردند، خودش و هیچ مردی دیگر در منزلش نبودند، همسر تازه عروسش از پشت دیوار با من صحبت می کرد و یک لفظ پارسی بلد نبود.

چند ساعت را در مهمانخانه منزل او بماندم تا آدمکی کوتاه قد با ریش سرخ پیدا شد و گفت که خسربره نیاز محمد می باشد. خیلی خوشحال بودم که از تنهائی مرگبار نجات می یافتم. فردا صبح قضا

صدای غرش جت های بمب افکن آرامش را بهم زد و اصابت و انفجار بمب ها حکایتگر نزدیکی حادثه بود. فوراً از مهمانخانه بیرون شدم، دیدم دود و خاکی که از انفجار بمب ها بلند می شد، از جایی که من قرار داشتم فاصله چندانی نداشت، دقایقی چند نگذشته بود که اطفال و زنان برهنه سر، گریه کنان و سراسیمه بسوی مسجدی که حدوداً صد متر از خانه نیازی فاصله داشت، سرازیر شدند که از بد حادثه بدانجا پناه میبردند. روند بمباردمان بیرحمانه همچنان ادامه داشت که از مسیر مقابل یعنی از آنسوی کمر بند محکم امنیتی غرش تانک ها و توپ های با زنجیر های ثقیل و مهیب بگوش آمد که در واقع از دو سو بطرف ما کینه ورزی می کردند، تو گفתי:

«این زمین و آسمان هنگامه شور است و بس

گر بود آسودگی در عالم دیگر بـــــــود»

هر قدر غرش تانک ها نزدیکتر می شد، سراسیمگی و اینسو و آنسو دویدن ها و گریختن ها نیز بیشتر می گردید. ولی من بیچاره کجا می رفتم؟ در این هیاهو صدائی نامفهوم بگوشم میرسید، کمی بیشتر که دقت کردم، دریافتم که صدای خانم نیازی است که از پشت دیوار با شتاب و اصرار از من میخواهد که بدانسوی حویلی بشتابم و در سوراخی که در بین دو دیوار وجود دارد خود را مخفی سازم. به سرعت تیر بدانجا شدم ولی سوراخی در آنجا ندیدم، گفتم، خوری دلته سوری

چیره ده؟ گفت (ژرنبه، ژرنبه) گفتم آخر کجا بروم، اینجا سوراخی نیست. گفت: سرگین خشکیده گاو را کمی آنسوتر بکش، زیر آن سوراخی پیدا می‌شود، همینکه این کار را کردم سوراخی نمایان شد به اندازه قد و قامت یک آدم کلان که با مهارت در نقطه اتصال دو دیوار ایجاد شده بود و با چراغ ساعت دستی خود یک کمی آنرا روشن کردم. چند دقیقه معدود نگذشته بود که توپ و تانک سنگین روسها از این ناحیه عبور میکرد و از تکان و لرزش زمین زیر پای خود احساس میکردم که گاهی چند از من فاصله ندارند. اینجا فقط طالع و بخت من حکم مرگ و زندگی برای من میکرد، چه اگر یکی ازین تانک ها اندکترین تماسی با این دیوار گلی و لرزان پیدا میکرد، پیکر خشکیده من از زیر آوار هویدا می‌گشت و وه که جان من چه سختی ها که نمیکشید. من پیوسته زار مینالیدم که:

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد

که ز هر سوراخ مارم می‌گزد.

نمی‌دانم که چه باعث گردید که حضور نکبت بار روس ها و ایلغار هوائی و زمینی شان زیاد دوام نیاورد، سکوتی مرگبار بر فضا مستولی شده بود و من همچنان مقیم آن غار بودم که صدای کوبیدن دیوار بلند شد و این بشارتی و اجازتی بود برای بیرون آمدن. عروس پرده نشین

نیازی را ندیدم و نمی‌توانستم ببینم که از تصمیمی که لحظه ای پیش در درون سوراخ (غار) گرفته بودم، تعریف میکردم.
در همچو حال و هوایی من پذیرای مرگ بودم، اما نه به این بیدفاعی و ذلت:

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم با نیزه و خنجر کند بازی.
گفتم حد اقل نحوه مردن خود را خود تعیین می‌کنم و به این بیدفاعی و ذلت زیر ساطور قصابان سرخ نمی‌روم.
سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو
که صد بالین راحت از پر یک تیر می‌جوشد.
فردای آن توسط یک گادی به قریه مجاور که مجاهدین زیر فرماندهی نیازی آنجا به سنگر نشسته بودند، رفتیم و گفتم:
بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم.

در یک حویلی نسبتاً کوچک جمعی از مجاهدین تا دندان مسلح با اسلحه خفیف و ثقیل دژی مستحکم درست کرده بودند. خسربره نیازی به تک تک آنها مرا معرفی کرد و از اینکه آنها یک پنجشیری را از نزدیک می‌دیدند، خیلی خوشحال بودند و با من حسن رفتار داشتند. شب فرا رسید و هر کس در کنجی با پتوی خود آماده خوابیدن شد. در

درون اتاق انبوهی از ماین های ضد تانک وجود داشت که همه از آنها به مثابه بالش استفاده می کردند و من هم ناگزیر چنین کردم، که اگر هم نکرده بودم باکی نداشت زیرا شنیده بودم که: "خوب چه راشی بالشت نغواپی" و بقول بیدل:

نشۀ خوابی که ما داریم هرجا میرسد

فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است.

دو سه روزی گذشت تا نیازی خودش پیدا شد، جوانی بود فوق العاده متواضع و مهجور و همه مجاهدان به او احترام می گذاشتند، کم حرف بود و با وقار، برایم گفت که در صدد آنست که یک طریقه کاملاً اطمینانی را پیدا کند ولی از بد حادثه روسها در نزدیکی های چمن قسمتی از قوای کوماندوی خود را سوق داده اند تا به حملات تلافی جویانه متوسل شوند، چون چندی پیش چند نفر از فعالین خاد توسط افراد عصمت مسلم کشته شده اند! بنا بر این بهتر است دوباره بخانه او برگردم و منتظر پیغام او و فرصتی مناسبتر باشم. من با این نظر او مخالفت خود را نشان دادم و حوادثی را که در حول و حوش منزل خودش بر سر من اتفاق افتاده بود، یکایک شرح دادم و گفتم که ترجیح می دهم اینجا در درون مقاومت کشته شوم تا در حال فرار و سوراخ پالیدن! و بقول بیدل:

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگینتر ادا خواهد شدن.

بالاخره موافقت کرد، او اغلباً روز ها درین قرار گاه نمی بود و ظاهراً در بین واحد های مختلف تحت فرماندهی خود در گشت و گذار بود، بعضی شب ها می آمد و با سایر مجاهدین بر سر یک خوان می نشست و از همان میخورد که دیگران میخوردند. غذای شب نسبت به غذای سایر اوقات کمی "شیک" تر بود. صبح ها نان خشک و چای، ظهر ها پیاوه کچالو و شام ها شوربای گوشت. "دَورادَور" قلعه سنگر های عمیق حفر شده بود و مجاهدین به نوبت پهره می دادند. در یک تپه کم ارتفاع جوار این قلعه پوسته ترصد جایگزین شده بود که شب و روز چشم و گوش باز داشت. درین چند روزی که من آنجا بودم با چشم سر می دیدم که این مجاهدان بشدت مسلح به هیچ نوع کار و پرورش معنوی یا ایدئالوژیک مشغول نبودند و اکثراً فاقد سواد خواندن و نوشتن بودند. اوقات پنجگانه نماز بطور جدی رعایت میشد ولی بسرعت و با شتاب پایان می یافت به سادگی قابل دریافت بود که این همه عادت و تقلیدی بیش نیست و مسلماً جوهر پالایندگی معنوی در آن نمیتوانست وجود داشته باشد، چون بقول بیدل:

بندگی با معرفت خاص حُضُور آدمیست

ورنه اینجا سجده ها چون سایه یکسر مبهمیست.

کتاب و قلم اجناسی نایاب بودند، یک رادیوی قراضه ای وجود داشت که با هزار زحمت و مشقت بی بی سی را کماکان میتوان با آن شنید.

معلومات اخباری و روزمره این مجاهدان در سطح کاملاً نازلی قرار داشت. از جهان بیرون از افغانستان قطعاً اطلاع نداشتند. یگانه مشغولیت روزمره آنها در صورت نبود جنگ با روس ها و مزدوران خلقی و پرچمی شان و گروه های رقیب دیگر پاک کاری اسلحه بود و بس!

حتی خنده قهقهه در بین آنان وجود نداشت و بیشترین مجاز نبود. من هیچکدام از این مبارزین را ندیدم که بطور آشکار معتاد به چرس باشد. روزی یک جوان مجاهد را بیاوردند که در ناحیه ساعد او چره بمبی اصابت کرده بود. آنجا فقط پنسی بود با مقداری گاز بنداز، نه پیچکاری وجود داشت و نه اسباب انستیزی و حتی پانسمان ساده! با دست های برهنه و بدون بیحسی موضعی چره ساعد او را در آوردم. جوان، دندانها بهم می سائید و درد طاقت فرسا را تحمل می کرد. دست او را با بنداز بستم و او دوباره به قرار گاه خویش رفت و دیگر هیچ او را ندیدم.

روز دیگر یکی از این مجاهدین برایم گفت که بدیدن یک «حیوان» مریض بمنزل او بروم. سوار موتر سایکل او شده و در پوشش تاریکی شب به مسیری حرکت کردیم. چند فرسخ طی طریق کرده بودیم که او عمارتی بزرگ را که از گوشه های آن چراغ های سرخ، نور بیرمق بروز می داد، برایم نشان داد و گفت که این محبس مرکزی کندهار است. من ترس ازین داشت که آنجا کمینی ننشسته باشد و یا حد اقل محافظین زندان از ترس خود برای ارباب و ترساندن مجاهدین اقدام به گشودن آتش نکنند. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد و ما بمنزل او رسیدیم. در کنار یک تنور داغ زنی نشسته بود با چادر سیاه پوشیده و «حیوان» مریض هم همین زن سالخورده بود! من تا آندم فکر میکردم «حیوان»

و اکثراً «حیواناتان» صرفاً به اطفال می‌گویند و باورم نمی‌شد که مادر را نیز به این نام خطاب می‌کنند! با ادی از پشت چادر سیاهش یکی دو جمله رد و بدل کردم و او اجازهٔ معاینه را نمی‌داد، یک لحظه در روشنی و آتش تنور روی او را دیدم مملو از التوائت متعدد که حکایتگر زندگی پر رنج و پر مشقت او بود. بروی کاغذ پاره ای اسم دوا را نوشتم، فوراً مجاهد بچه گفت که داکتر صاحب اسم دوا را به انگلیسی (منظورش الفبای لاتین بود) ننویس بلکه به حروف خود ما نوشته کو که دواخانه والا بفهمد! با خود گفتم که طی و پی کردن اینهمه راه پر خطر صرفاً برای این بوده که فقط با ادی دو سه جمله گپ بزنم و حتا روی مبارک او را هم نبینم (در حالیکه من تصادفاً او را یک نگاهی دیده بودم) علاوتاً در «درملتون» محل صرفاً هفت قلم دوا وجود داشت که سه نوع آن انتی بیوتیک بود:

Sulfaguanidine, Chloramphenicol, Tetracycline که دو تای اخیر از چندین دهه بدینسو در اروپا قدغن می‌باشند! ولی در افغانستان مثل نقل و نبات بمصرف می‌رسیدند!

بعد از «معاینه» این راه آمده را بایست دوباره طی می‌کردیم و همان دلهره گی بنده از حملات ناگهانی و کمینی زنده می‌شد، بدون حادثه به قرار گاه رسیدیم.

با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد.
(بیدل)

فردای آن نیازی آمد و گفت که: "خود آماده کو که یک گروپ بریت پیدا کدیم"

پرسیدم، آنها کیستند؟ گفت افراد قوماندان مختار هستند و همه شان فارسی زبان می باشند و از آنها ضمانت گرفته ام که ترا به صحت و سلامت به چمن برسانند، برای سرکاتب صاحب هم پیشاپیش احوال داده شده. ضمناً یک مکتوب هم برایم در یک قطی گوگرد تعبیه کرده بود و آنرا هم بمن تسلیم نمود که در صورت بروز مشکل در مرز پاکستان از آن استفاده کنم ولی اگر افراد عصمت مسلم سر راه ما سبز کردند، با مهارت تمام و خیلی مخفیانه آنرا دور بیاندازم، چون بین گروه او و عصمت مسلم دشمنی خونی وجود دارد و هردو از یکدیگر در جنگ های میان گروهی انتقام خونین گرفته اند. گفتم که وا افسوسا که:

هنگامه اسباب ز بس تفرقه ساز است

غربال کنی بحر که یابی گهری چند.

یک دست لباس مستعمل قندهاری دوزی را با یک دستار دراز برایم داد و یک نوت ده افغانیگی را از وسط پاره کرده و نصف آنرا برای خود نگهداشت و نصف دیگر را برای من داد تا با یکجا شدن این دوپاره ادعای افرادی که متضمن رسانیدن بنده به چمن شده بودند، محقق گردد. از او و باقی مجاهدین قرار گاه با چشمان اشک آلود خدا حافظی کردم. کم کم با آنها عادت گرفته بودم و از احترام گذاردن مفرط آنان سخت خود را مرهون و مدیون می شمردم، مخصوصاً با لعل محمد برادر حاجی سرکاتب که از من شاید یکی دو سال جوانتر بود. با همراهی یکی از مجاهدین راه بلد بطرف قرار گاه قوماندان مختار حرکت کردیم.

تا با افراد او که عازم پاکستان بودند، ملحق شوم. پاسی از شب گذشته بود که بدانجا رسیدیم. شب را در آنجا سپری کردیم و فردا قوماندان مختار را که از فرماندهان خیلی مقتدر و مشهور شیخ آصف محسنی بود، دیدم. مرا به او معرفی کردند.

او در جمعی از پیروان خود سخنرانی می‌کرد. به هردو لسان پشتو و فارسی تسلط داشت و فارسی را به لهجه هزاره گی - ایرانی صحبت میکرد و در پشتو و فارسی یک تکیه کلام داشت: فکر دی شو! و زمانیکه بفارسی گپ میزد، ترجمه آن «فکرت شد» را تکیه کلام خود می‌ساخت.

در قرار گاه قوماندان مختار یک اتاق بی پنجره را از دور برایم نشان دادند و گفتند که آنجا زندان قرار گاه است و فی الحال چند تا اسیر هم دارد. یکی از اسرا را که به اثر استنباط خود آنها ظاهراً تبعه کیوبا بود و همچو لالی هیچ حرفی از دهنش شنیده نشده بود، بمن نشان دادند. این شخص لاغر اندام آفتاب زده با زنجیرهای پا در گوشه ای در آفتاب نشسته بود و بدون حرف به محیط ماحول خود خیره می‌شد.

من با پنج نفر از هزاره گی بچه های قندهاری که با دو تا نارنجک و یک میل تفنگچه مسلح بودند، رفیق راه شدیم. در دل بیابان با پای پیاده به پیش می‌رفتیم و از بستر خشک یکی دو دریاچه عبور کردیم. یکی دو تپه گک سر راه ما آمد و هزاره گی بچه های مجاهد گفتند که مجاهدین در دامنه این تپه ها ده ها اسیر را اعدام کرده اند.

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر.

کمی پیشتر رفتیم، به قریه گکی واخویدم که چند تا خانه گک های گلی خیلی محقر و ساده داشت. همراهان من آنجا را خوب می شناختند. معلوم شد که اینجا با جوانی شتربان ازاهالی این قریه قرار گذاشته بودند. بعد از سلام و ستی مه شی هر یک ما به جوان شتربان یک یک هزار افغانی پرداخت کردیم. پول ها را با خود بدرون خانه برد و به کسی سپرد. برایش گفتند: توشه راه را گرفته ای؟ گفت، بلی بی غم باشید.

او بکس های سرشانه ای ما را زیر بار شتر های خود پنهان نمود تا از طیاره شناسائی نشود! وقتی از سر ماجرا پرسیدم، گفتند که درین مسیر فقط کوچی ها اجازه رفت و آمد دارند و طیاره های کشاف روس ها بقیه را شناسائی کرده و فوراً کوماندو می فرستند، یا اسیر می گیرند یا در جا می کشند. ما همه با جوان شتربان و دو شتر براه افتادیم و بعد از طی چند فرسخ راه به دریاچه کم آب ترنک رسیدیم که در پای ریگ سرخ (سره ریگ) درین بیابان زندگی ستیز شاهد بی مدعای زندگی بود.

با استفاده از فرصت، دستی به آب رساندیم که ناگهان صدای بنگ بنگ طیاره خیلی بلند پرواز کشاف بگوش رسید و ما فوراً در دامنه تپه های ریگ بشکل عمودی دراز کشیدیم و شتربان با شتر های خود همچنان در حرکت بود. گفتند این طیاره کشاف ما را شناسائی کرده و احتمال دارد کوماندو بفرستد. ظاهراً طیاره ماموریتی دیگر داشت. غیث زد و ما از شر اش آرام شدیم.

آهسته آهسته سر تپه ریگ سرخ رسیدیم، حوالی ظهر بود، رنگ ریگ سرخ نبود و من نمیدانستم مناسبت این نام از کجاست؟ هر قدر در دل این ریگ تفتیده پیشتر می رفتیم، مارش ما جانکاه تر می شد. به نوبت

۵۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سوار شتر می‌شدیم و وقتی که نوبت مارش پیاده می‌رسید، قیامت صغرا تجسم تمام عیار پیدا می‌کرد و من اکنون می‌دانستم که وجه تسمیه «سرخ» نه از رنگ ریگ بلکه از داغ بودن آن است. با کفش نمی‌شد خوب راه رفت و وقتی که با پاهای برهنه جرأت راه رفتن میکردی، خیال میکردی سر کوره آتش قدم میمانی، هر قدر راه را بیشتر می‌پیمودیم، قانون عدالت شتر سواری متناوب بسود هزاره گی بچه های مجاهد لنگر پیدا می‌کرد و من احقاق حقوق خود را کرده نمی‌توانستم و از بیدل میدانستم:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند
کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر می‌کند.
تجاهل عارف می‌کردم و خم به ابرو نمی‌آوردم، چون شنیده بودم که
«زور حق است و نه الزاماً هر حق زور» و باز بقول بیدل:
تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن
مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده.
و هم مطمئن بودم که:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد
کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.
پنداشتی این مارش جانکاه و طاقت بر افغن پایان ناپذیر است و از
بیدل بیاد داشتیم که:

دیگر بکجا میروی ای طالب آرام
گردون طیش آباد و زمین زلزله دارد.

آنگه که یأس و نومیدی عمیق بر من چیره میگشت، گرمی آغوش پر
 ملاطفت مادر بیشتر بیادم میآمد که از آن محروم شده بودم:
 شاخ از گلبن جدا هر جا مژه وامیکنند
 در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن.
 و حسب الحال خود می گفتم که درین حال:
 سنگ هم بحال من گریه گر کند برجاست
 بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم.
 چون توان و حوصله سخن گفتن نبود، بر تمام کاروانیان سکوتی مرگبار
 مستولی گشته بود و ما فقط صدای سم شتران و خش خش پا های
 خود را می شنیدیم و لنگ لنگان به پیش می تاختیم، پنداشتی همه
 درین بیابان طلب راه گم کرده گانیم و در دل این آرزو را می پروراندیم
 که:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
 هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.
 بناگاه از دور صدائی بگوش رسید، مردی را دیدیم که سر و روی او با
 لنگی سیاه پوشیده بود و تفنگ خویشرا بسوی ما نشانه گرفته و تکراراً
 می پرسد چیرته خئی؟ چیرته خئی؟ هزاره گی بچه ها گفتند که ما
 مجاهدین هستیم و بطرف پاکستان میرویم. پرسید، وسله لری؟ گفتند
 بلی داریم. گفت خئی خئی! و ما براه خود ادامه دادیم.

هرچه بر لوح نمود دهر می خوانی رقم
 جوهر تیغ بلا یا نقش پشت ازدر است.

پرسیدم، این کیست و اینجا چه می‌کند؟ گفتند این از اقوامی است که در اینجا زندگی می‌کنند و شغل شان دزدی و قطاع الطریقی است، بمحض اینکه حس کنند که شخصی از خودشان ضعیفتر است، او را لچ می‌کنند و چندان هم کم اتفاق نمی‌افتد که می‌کشند. ترس ازین دزدان، آخرین ذخیره های انرژی مرا تحریک کرد و من در مارش خود صبور تر و چابکتر شدم و بقول بیدل:

استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد
می‌نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین.

پیوسته فکر می‌کردم که مگر انسان در همچو محیطی بی آب و علف و سوزان و زندگی ستیز چگونه زندگی می‌کند؟ چون من تا اینجا راه هیچ زنده جانی را نه در زمین و نه در هوا دیده بودم! بهر حال مارش پیاده را ادامه می‌دادیم که گرسنگی بسرآغ ما آمد. شتربان قبلاً اطمینان داده بود که غم نان را خورده است. بقچه ای را باز کرد و چیزی مثل یک سنگ بد شکل و بی هیأت را بیرون کشید و بقوت دستان شکست و از آن یک یک توتۀ کوچک برای هر یک ما داد. این نان سنگک که از خمیر فطیر درست می‌شود، فوق العاده صعب الهضم است. مسلماً انرژی کم دارد و چون اشتها را سقوط می‌دهد، جوان شتربان بغلط تعبیر می‌کرد که خیلی مقوی است.

بهر حال:

میل غذاست مرکز بنیاد زندگی
پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد.

(بیدل)

از آن اندک اندک خوردیم و همچنان براه ادامه دادیم. بعد از طی یازده ساعت مارش پیاده بروی ریگ، دم دم صبح به یک رباط رسیدیم که در مقابل آن جهیلی پر از آب قرار داشت و پرندگان عجیب و غریب و ناشناخته برای من در صدد تهیه غذای صبح خود بودند. خیلی شادمان بودیم که راه جانکاه ریگ سوزان پایان می یافت. بمحض نزدیک شدن به دروازه ورودی یک تعمیرک گلی بد شکل متوجه شدیم که نعش تازه زخم خورده خری افتاده است که شکار گرگی شده بود. همه متأثر شدیم و بعد از دق الباب شخصی دروازه را باز کرد و خوشحال شد که چند مشتری از راه رسیده اند. خبر کشته شدن خرش را برایش دادیم که فوق العاده متأثر شد. چای و نان سفارش دادیم که نیم ساعت بعد همه را آورد. وجیزه «در بیابان کفش کهنه نعمت است» را شنیده بودیم که اینجا مصداق عملی صد درصد پیدا میکرد. ساعتی غنودیم تا خستگی و درد آبله های سوختگی های پا های ما اندکی فروکش کند. شتربان پی کارش رفت و اینجا پایان مأموریتش برای ما بود. چیزی بیشتر از یک منزل راه نمانده بود که به سرک قیر در مسیر تخته پل رسیدیم. یک موتر لاری بار کشی را توقف دادیم و در آن چند زن و مرد چندک سر زانو نشسته بودند. برای ما هم جای دادند و ما همه جُق جُق و کنار هم نشستیم و از رفتار موتر لاری لذتی بی نظیر می بردیم. چندین کیلو متر بدون دغدغه رفته بودیم که ناگهان بدو طرف سرک دو نفر سبز کردند و یکی از آنان پشت موترسایکلی ایستاده بود که حامل راکت انداز بود و این دو شخص کمربندی را آنجا ایجاد کرده بودند و موتر ها را تلاشی می کردند. همینکه موتر حامل ما نزدیکتر شد، یکنفر آنها با تفنگچه خود چند فیر کرد و جدی بودن وجود

منحوس خود را نشان داد. گفتند نفر های عصمت مسلم هستند! خون من خشک شد و فوراً قطی گوگرد حاوی مکتوب را پنهانی از چشم این قاتل بزیر کالای کشال یک ادی تیلہ کردم. این شخص لاغر اندام و بلند قد و سیاه چرده و آفتاب سوخته داخل موتر شد در حالی که رفیق و شریک جرم او دست به ماشه راکت انداز در آنطرف سرک آماده باش ایستاده بود. اینطرف و آنطرف نگاه های نافذی نموده از هیچ سرنشین موتر لاری چیزی نپرسید و فقط رو به من کرد و گفت: عسکره بنکته سه! از جا بلند شدم و از پشت موتر لاری به پائین خیز زدم. هنوز مقاومت جدی خود را شروع نکرده بودم که دو سه نفر از هزاره بچه های مجاهد هم از موتر پائین شدند و گفتند که این عسکر، نفر خدمت بود و با مجاهدین تماس داشت و سلاح خود را به مجاهدین تسلیم کرده است و اکنون از ترس تعقیب حکومت به پاکستان فرار می کند.

یکی از آنان نارنجک را از کمر خود باز کرد و نشان داد که با زور کسی مرا برده نمی تواند. این دزد عصمت مسلمی عرصه را بر خود تنگ دید و مرا رها کرد و گفت: ژربئی نو تول یو لسی لسی را تول کپی! از همه سرنشینان موتر نوت ده رویگی گرفت و من به این راحتی از یک کشتار حتمی نجات یافتیم. اگر این افراد از تماس من با نیاز محمد نیازی (نایب قوماندان سرکاتب) اندکی بو میبردند و بدتر از همه اگر مکتوب او را در قطی گوگرد پیدا می کردند، آنگاه اندکترین چانس نجات نمی داشتیم و در صورت دوم اگر هزارگی بچه ها واقعاً از من دفاع مسلحانه میکردند، یقیناً به کشته شدن چندین نفر می انجامید، چون این گروه های متخاصم بسا خروس جنگی ها و استخوان شکنی ها با همدیگر کرده اند. از طرفی عمال نفوذی خاد با تجهیز و تمویل

مخفیانه گروه های مختلف رقیب، آتش نفاق را در بین آنان همواره شعله ور نگه میداشتند و اینست که اکثراً دنباله رو های ساده لوح و ساده انگار، قربانی امیال خصمانه و شوم فرماندهان و رهبران خود می گردیدند. (تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر صد حباب اینجا ز بیمغزی سر خود را شکست)

قوماندان ها بجای خود به رهبران تنظیمی پیشاور نشین و مشهد نشین وابسته بودند و ناف آنها بنوبه خود با ناف ISI و ولی فقیه و شیخ های هوس ران عرب و CIA گره خورده بود. این ها این خود فروشی و وابستگی را اخوت اسلامی می نامیدند و وطن فروشان روس مشرب، انترناسیونالیزم کارگری! مثنی بی مقدار آنجا در پناه آهن ثقیل و ودکای روسی، وطن را از مناسبات قرون وسطائی با یک جهش «انقلابی» یا بهتر انفلاقی شب هنگام به مرحله «سوسیالیسم» انتقال می داد و تعدادی دین فروش و ریش فروش اینجا در ظل «اخوت اسلامی» مدینه فاضله وحشتبار خود را به نمایش می گذاشت. چه خروس جنگی ها که نبود!

چه خوش گفت آن نهانندی به طوسی

که مرگ خر بود سگ را عروسی!

اغلباً دیده شده که در بسا مناطق روسها و نوکران شان نقش آتش بیار معرکه را بازی می کردند و پالیسی شوم "تفرقه بیفکن و حکومت کن" انگلیسها را نیک انجام می دهند و حتی پوز خود را هم خراشیده نمی سازند.

بقول مولانا:

مر سگانرا عید باشد مرگ اسپ
روزی وافر بود بی جهد و کسب،
بهر حال، این زور آزمائی های بیمورد و خروس جنگی ها و برادر کشی
ها و استخوان شکنی های جانکاه فقط هیزم به آتش دشمن می فزود و
بس.

(عرض ما و من چه داری جز بروی هم زدن
موج این دریا شکست شیشه یکدیگر است)
و تبعات فاجعه بار می توانست داشته باشد و بقول بیدل:
زور بازوی که داری انفعالی بیش نیست
ناتوانی انتقام آخر ز طاقت میکشد.
باید اذعان داشت که بار اصلی مقاومت را آن مجاهدان و مبارزان پاکباز
و پاک نهاد بدوش می کشیدند که بجز از آزادی میهن از لوث استعمار
سرخ و ایادی بی مقدار آن، به کمتر چیزی قانع نبودند و با جان و مال
وارد عرصه قربانگاه شده بودند و هر آن قربانی می دادند.
بنا کردند رسم خوش ب خاک و خون غلطیدند
خدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را.
برگردیم به ماجرا!

بعد از اینکه از شر عصمت مسلمی ها خلاص شدیم، همه دوباره سوار
موتر شده و براه خود ادامه دادیم و در نزدیکی محلتی بنام ماشی که
بجز از چند تا ساختمان محقر گلی چیزی دیگر نداشت، پیاده شدیم.
در چند صد متری این قریه یک تپه سنگی دیده میشد، آنجا رفتیم و در
پشت سنگ ها خزیدیم. یکی از همراهان من بطرف قریه رفت، ظاهراً

آنجا شخصی را می‌شناخت. دقایقی زیاد نگذشته بود که با یکی از باشندگان قریه به پناهگاه ما بیامدند. این شخص وعده داد که با قاچاق بر صحبت می‌کند و بزودی ترتیب اثر می‌دهد و تراکتور آماده خواهد شد، ضمناً او هم تأیید کرد و افسوس خورد که چند روز پیشتر روس‌ها در نزدیکی‌های چمن قوای سیار کوماندی خویشرا پیاده کرده‌اند و ناگزیر منتظر باید بود چون راه بسی پر خطر شده است و ما هم ناگزیر از صبر کردن بودیم.

درین تپه اندکترین ذره‌ای از خاک دیده نمی‌شد و ما را بروی سنگ‌ها لحظه‌ای خواب نمی‌برد:

پایه اعتبارها فتنه‌کمین آفت است

از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود.

همراهان من دو جلد کتاب باخود داشتند از آیت الله مطهری و شیخ آصف محسنی که با خوشحالی به خواندن آنها شروع کردم. بازی بازی سه شب و روز تمام را درین تپه سنگی بپایان بردیم و این چند روز و شب فی الواقع فرقی چندان از هم نداشتند و بقول بیدل:

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم وعیشم می‌پرس

نیست ممتاز آنقدر روز من از شب‌های من.

گاهگاهی این شخص مسکونی قریه ماشی با چند تا تخم مرغ جوش داده نزد ما می‌آمد و اول پول خود را می‌ستاند و خوراکی مختصر را بما می‌داد و دوباره بخانه خود برمی‌گشت. در زمانیکه صبر و حوصله ما آرام آرام به نقطه پایانی خود نزدیک می‌شد، بناگاه غرش کاروان تانکهای روسها از دور بگوش رسید. ما از پشت سنگهای تپه، جاده تخته پل چمن را بخوبی میدیدیم و گم شدن و عودت دوباره کاروان روسها را

بفال نیک می‌گرفتیم تا نهایتاً این سلسله نسبتاً طولانی به انجام رسید و هیچکس متوجه مخفیگاه ما نشد. شامگاه روز چهارم این شخص ارتباطی بیامد و بعد از اخذ پول خود ما را به مسجدی در آنسوی قریه برد یکی دو ساعت منتظر بماندیم تا سر انجام یک نوجوان ۱۱-۱۲ ساله ظاهر شد و از ما خواست، دنبالش بحرکت بیافتیم، چند قدمی دنبال او جنبیدیم تا به تراکتوری رسیدیم در بستر خشک یک دریا (مالامال از مواد ارتزاقی) که به پاکستان قاچاق می‌شد. گفتیم محموله تراکتور او چیست؟ گفت، بوره (شکر)، شیرینی گک و ماش. سوار تراکتور شدیم، به سختی و زحمت فراوان به انبار آن می‌چسپیدیم تا به اثر تکان‌های پی در پی تراکتور بزیر پرتاب نشویم.

صدای این تراکتور در آن سکوت بیابان حتی کر مادر زاد را نیز از خواب بیدار می‌نمود. به مارش تراکتوری خود بروی بستر دریای خشک ادامه می‌دادیم که از آن دور ها چراغ‌هایی چشمک زنان بل بل می‌کردند. همراهانم با خوشحالی گفتند که: عسکر جان، اونمو چمن است و آن چراغا مربوط حکومت پاکستان می‌باشه! گفتم پس راهی نمونده! گفتند نه، ای هموتو مالوم میشه، بسیار راه مانده! حقیقتاً این هدف ظاهراً زودرس سرابی بود که عجالتاً به این زودی‌ها تشنه‌ای را سیراب نمیکرد. نو جوان تراکتوری با مهارت و طمانیه تمام همچنان به پیش میراند. ناگهان متوجه شدم که دیوی غول پیکر از راه رسیده و گوئی برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید! به همراهانم گفتم که آن چیست که هر آن‌ها نزدیکتر می‌شود. آنان همه متحیر و متعجب شدند و خود نیز نمی‌دانستند که چیست که همچو شبی عظیم الجثه از دور‌ها برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید ما فوراً جوانک تراکتوری را متوجه

ساختیم، او خندید و گفت: موتر قاچاق است که از پاکستان به اینطرف
 طور قاچاق امتعه و اجناس غیر مجاز را انتقال می‌دهد. ما که از حملات
 ناگهانی و کمینی روس‌ها وحشت داشتیم و آنرا مرگ حتمی برای خود
 می‌پنداشتیم از نزدیک شدن این هیولئ مو بر اندام ما راست می‌شد
 چون مار گزیده از ریسمان دراز می‌ترسد، و بقول صائب:

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
 از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند.

این هیولئ بالاخره در چند متری ما توقف کرد و بعد هردو وسیله نقلیه
 بزحمت تمام از بستر تنگ و ضیق دریای خشکیده ازکنار هم بدون
 اصابت به یکدیگر گذشتند و ما همپچنان به راه خود ادامه دادیم.
 ساعتی طی طریق نکرده بودیم که بناگاه بستر خشک دریابه دو شاخه
 تقسیم شد و جوانک تراکتوری نمی‌دانست که به کدامیک براند.
 من و همراهان به رایزنی و گمانه زنی‌ها پرداختیم که مسلماً ره بجائی
 نمی‌برد. اما جوانک تراکتوری بسرعت از تراکتور پیاده شد و چند متر
 آنطرفتر نقش و نشانه‌های وسایط نقلیه را که بر خاک راه حک شده
 بودند، بدقت معاینه کرد و بزودی دریافت که امتداد راه ما کدام یک
 می‌تواند باشد و بقول مولانا:

همچو صیادش پی اشکار شد
 گام آهو دید و بر آثار شد
 چند گاهش گام آهو رهبر است
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است.

ما همچنان به پیش می‌تاختیم و «محمل بدوش و هم» جولان
 می‌کردیم:

عالمی محمل بدوش و هم جولان می کند
کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است.
آن چراغ های خیره مرز پاکستان به این زودی ها هنوز دست نیافتنی
می نمودند و ما نمی دانستیم که تندباد حوادث مارا به کدام ناکجا
آباد خواهد کشاند:

برگ کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد.
ولی این آرزو را هماره، حافظ وار در ذهن می پروردم که:
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.
اما تعجب و تحیر من از این ناحیه بود که درین بیابان تفتیده که صدای
دلخراش تراکتور در سکوت هاهوتی شب حتماً به آن دور ها می پیچد،
چرا مگر روس ها بیدار نمی شوند و یا هم بستر خشک دریا را با ماین
گذاری حد اقل دشوار گذار نمی سازند؟ در عین اینکه از این کار
خوشحال بودم و حالا زندگی و مرگ من در واقع وابسته به این حسن
اتفاق بود اما همزمان این سوال برای من مطرح بود که روس های دژ
خیم ازین شکار آسان، چرا به آسانی می گذرند؟ زیرا پر واضح بود که
آنان مأموریت داشتند که با شکستادن غرور ملی، روحیه سلحشوری و
آزادی خواهی مردمان آزاده و سرکش ما را خفه کنند و با تأسی ازین
پالیسی آنها بود که سرتاپای مملکت را به زمین سوخته مبدل کرده
بودند و بقول بیدل: «هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک
سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از
پهلوی نگذرانیدند.» معلوم است که فرزندان آزاده این مرز و بوم با تمام

بیدستگاهی جان های شریف خود را در طبق اخلاص گذاشته و قربان
مأم وطن می کردند و باز بقول بیدل:

"خلق مجبور با آنکه می دیدند راه کشتی در کام نهنگ است، دست از
سعی باد بانی بر نمی داشتند، و هرچه می دانستند، سراپا پنبه انباشته اند،
قدم جز در آتش نمی گذاشتند."

بهر حال، دم دم صبح و شفق داغ بود که ناگهان سروش آسمانی از
«جاده آفات» بلند شد و نماز گذاران را به ادای نماز طلبید. شاید بدلیل
اعتقادات خاص مذهبی خویش هزاره گی بچه ها ترجیح دادند که به
مسجد نروند و نماز صبح را در یک دوکان آهنگر که کوره داغش جان
های منجمد مارا نوازش می داد، ادا کنند. استاد آهنگر چای داغی هم
برای ما داد که لذتی عظیم النظیر داشت. بعد از درخشش کامل آفتاب
گفتند بزودی زنجیر مرز باز می شود و مهاجرین اجازه ورود بخاک
پاکستان می یابند. اینجا اولین باری بود که بار این کلمه مهاجر را
آهسته آهسته با گوشت و پوست احساس می کردم و سفر در «ناکجا
آباد» زندگی من حقیقتاً آغازیدن می گرفت.

زنجیر مرز پس زده شد، اندکترین بازپرسی و تالاشی از ما صورت
نگرفت و ما وارد قلمرو پاکستان شدیم. اینجا پول افغانی در بازار فاقد
اعتبار بود، ناگزیر مقداری پول به واحد پولی پاکستان (روپیه یا کلدار)
تبدیل کردیم. با هزارگی بچه ها به دفتر شان رفتم و ضمن ابراز تشکر
و امتنان از همراهی شان درین سفر پرخطر و مخصوصاً پافشاری در
نجات بنده از چنگال دزدان عصمت مسلمی و با چشمان اشک آلود از
هم خدا حافظی کردیم و من باز برهنمائی آنان بصوب موترهای مسافر
بری کوپته حرکت کردم و آنجا نیمه دوم نوت ده افغانیگی را برای آنها

دادم تا برای نیازی بدهند و شفر کامل شود. در داخل موتر مسافربری توپوتای هفت - هشت نفری با ریش سفیدی محترم و معزز آشنا شدم که از کیف و کان سفر من پرسید. گفتم از شهر قندهار با هزار و یک مشکل بدینجا رسیده ام و نزد حاجی سرکاتب صاحب میروم. او سرکاتب را نیک میشناخت و دفتر و آدرس او را هم بلد بود. وقتی که عصر قضا به کویته رسیدیم، برایم گفت که حالا رفتن به دفتر حاجی سرکاتب به نسبت تالاشی و مزاحمت پولیس پاکستان غیر ممکن است. دو سه نفر از فرزندان جوان خودش به استقبال او به «هده» موتر ها آمده بودند، از من دعوت کرد و همه باهم بمنزل او رفتیم. بعد از صرف نان برهنمائی یکی از فرزندان او به حمای نزدیک منزل شان رفتیم و بعد از استحمام (تقریباً بعد از یک ماه) و تبدیل کردن لباس های چرکین خود حقیقتاً نفسی براحتی کشیدم، فردای آن بعد از صرف صبحانه، حاجی صاحب مرا به محلتی که دفتر حزب اسلامی بود راهنمائی کرد. دستان او را بوسیدم واز مهمان نوازی او و فرزندان غیورش تشکر کردم. درگرداگرد ساختمان چندین طبقه در قلب شهر کویته تعداد کثیری از مردم تجمع کرده بودند. عکاس های فوری و دست فروشان بیشماري آنجا وجود داشتند و خدمات شانرا عرضه میکردند. در بام این عمارت بلندگوئی نصب شده بود که از آن فقط سخنرانی و آواز بد طنین مرد ها بدون موزیک پخش می شد. بعد از ساعتی تحمل شنیدن به پایان می رسید و آدم می خواست از آنجا دو اسپه فرار کند. با تضرع و الحاح خود را به جائی رساندم که حاجی سرکاتب آنجا بود. گفتند، حالا جلسه دارد، همینجا صبر کن، ساعتی نگذشته بود که او را دیدم. سلام کردم و همینکه خود را معرفی نمودم، ستری مشی گفته مرا در

آغوش گرفت و بعد از یک مصافحه گرم بداخل دفتر برد. او تقریباً از همه جزئیات حوادثی که بر سر من گذشته بود، اطلاع داشت و مخصوصاً از رهایی من از چنگال قاتلان طرفدار عصمت مسلم خیلی خوشحال مینمود و مرا خیلی خوش چانس می‌دانست که آنان به این سر پی نبرده بودند ورنه رهایی و زنده نگهداشتن من امری محال می‌بود. او که از رقبای درجه یک گروه عصمت مسلم در قندهار بود، خوب می‌دانست که چه مقدار کارد در گوشت یکدیگر فرو کرده اند؟ و چه کوزه هائی که بر سر یکدیگر نشکسته اند؟

آرزو ها در سواد و هم جولان می‌کند

آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری.

خلاصه دو سه ساعتی در دفتر، شاهد آمد و شد های افرادی متعدد بودم که با حاجی صاحب سرکاتب و دیگر مسئولین سر و سری داشتند. حوالی ظهر، او من و چند نفر از مجاهدین خود را که برای تجهیز و یا هم تفریح به کویته آمده بودند به رستورانی برد و نان چاشت را همه با هم صرف کردیم، حاجی سرکاتب آدم زیاد با سواد نبود ولی بظاهر صمیمی و روؤف می‌نمود و بیشتر به حرف‌های سایرین گوش می‌داد.

یکی از این افراد ریشو کتابکی با خود داشت که با شوق سرشار قسمت هائی از آنرا بلند میخواند و دوست داشت همه بدقت بشنوند، این کتاب «اهمیت ریش در اسلام و حکمت آن» نام داشت از مؤلفات شخصی بنام «مولانا» محمد عمر سربازی که از اردو به پارسی ترجمه شده بود. چون او در قرائت کتاب اکثراً با لغزش های دچار می‌شد، موجب خنده بنده می‌گردید که ناگزیر آنرا قُرْت می‌کردم. او به پیروی از مؤلف کتاب سخت معتقد بود که در باغی که خدا برای مردان اعطا کرده است، نباید

خیانت کرد و ریش خود را تراشید، بلکه در پرورش این باغ نهایت اهتمام را مبذول باید داشت و من از قول بیدل زیر لب می‌گفتم:

در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد

محاسن میفروشی هر قدر با ریش می‌آئی.

تعجب می‌کردم و افسوس می‌خوردم که مگر همه هم و غم مملکت و مبارزه با استعمار شوروی فقط در گرو همین یک مشت پشم می‌باشد؟ و اینان چرا نمی‌دانند؟

هیچکس بر فهم راز از نارسائی پی نبرد

فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود.

بعد از حرف‌های ازین قبیل از حاجی سرکاتب تقاضا کردم مرا رخصت دهد تا بصوب اسلام آباد، جائی که برادر و پسران کاکای من زندگی می‌کنند، حرکت کنم. در کمال خوشروئی و ملاطفت به این خواهش بنده لبیک گفته و نیز تأکید کرد که جبهات به وجود جوانان دانش.... اشد ضرورت دارد. بعد دستور داد تا مکتوبی به انگلیسی برایم تایپ کردند، چون کارت هویت با خود نداشتم، مزاحمت پولیس پاکستان رد بلا گردد، ضمناً ۴۰۰ کلدار توشه راه نیز برایم داد که با تشکر فراوان از او و محافظین و مجاهدینش خدا حافظی کردم و راهی ایستگاه قطار آهن بصوب پیشاور شدم. این اولین باری بود که قطار آهن را از نزدیک می‌دیدم و با آن سفر می‌کردم. این سفر فقط تا پیشاور دو شب و دو روز را در بر گرفت و در ضمن عبور از دشت و دمن و کوی و برزن بلوچستان و صوبه سرحد و پنجاب فرصتی بود تا خستگی‌های جانکاه سفر ماجرائی فرار خویش از وطن را اندک اندک مرفوع سازم در عین حالی که هر سفری با التبع خستگی ذاتی خود را نیز ایجاد می‌کند.

طبیعت غیر کوهستانی پاکستان را چندان خوش آیند نیافتم و از طرز برخورد و پیش آمد مردم و چهره های عجیب و غریب دست فروشان که عمدتاً خوراکی های آماده را در فواصل توقف های کوتاه قطار در ایستگاه ها عرضه می کردند، حیرت زده می شدم. سر انجام در ایستگاه مرکزی قطار در شهر پیشاور پیاده شدم و سراغ دفتر مرکزی جمعیت اسلامی را گرفتم. تا آنجا چندان راهی نبود.

از چند نفری را که در آنجا دیدم، سراغ داکتر شیر احمد خان نصری «حق شناس» را گرفتم گفتند او مقیم اسلام آباد می باشد. خدا حافظی کردیم و بسمت موتر های اسلام آباد در حرکت افتادم در مقابل یک نانوائی چشم ام به چهره ای آشنا افتاد، مردی با وقار از دوستان عارف پسر حاجی سر معلم صاحب، سلام و علیک کردم و ازو پرسیدم که فاضل برادر کوچکتر عارف کجاست؟

مرا تا آنجا رهنمائی کرد، او را در حالت خواب یافتم. بیدارش نموده و با مزاح برایش گفتم که دیگران بیدار و تو در خوابی؟ گفت هوا گرم اس، آدمه خو میبره! گفتم که تو باید در طلب و جستجوی علم باشی! خلص نان چاشت را با او و خسبره های برادر بزرگش صابر صرف نموده، نشانی خالد را از او گرفتم و به رهنمائی و مشایعت او تا هده موتر های اسلام آباد رفتم و بحرکت افتادم. از راولپندی بصوب اسلام آباد سوار موتر تکسی شده و مقابل TNT Colony توقف کردم و سعی در پیدا کردن بلاکی می کردم که وحید، نذیر و خالد آنجا زندگی می کردند. یکی دو شماره بلاک ها را تفحص نکرده بودم که ناگهان از آن بالا ها صدا آمد که: «بیا بالا» صدای خالد بود. با دیدن این هر سه نفر عجالتاً

رنج راه و درد جانکاه این فرار ماجرائی و پر حادثه به نقطه پایانی رسید.
یکایک جریان را برای آنها قصه کردم.
در آغاز چون آرایش ظاهری و بدترکیبی لباس های من الزاماً با لباس و
آرایش شهری وحید و نذیر و خالد منافات داشت، آنها خورده تکانی
خوردند و من با خود گفتم:

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم.
آلام و رنج های محمول من خاطر لطیف هر یک آنها را می آزد و
بفکری عمیق فرو می کرد، خدا را شاکر بودم که شعله اینهمه انبوه غم،
بی دود است ورنه:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه.
در یک حجره بسیار کوچک ما چهار نفر یار غار شدیم و آنها از من
استمالت می کردند و ظاهراً می گفتند:
گرخانه موقر است و تاریک
بر دیده روشن نشانیم.

یکروز پیشتر شخصی بمنزل ما تيلفون کرد و گفت که ازکمر آمده و از عبدالهادی پیغامی آورده است. قرار گذاشته شد که فردای آن یعنی ۱۴ اسد ۱۳۵۸ به ماموریت پولیس چمن حضوری برای دریافت آن پیام بروم. من و خالد سوار موتر های شهری شده بصوب چمن حضوری حرکت کردیم.

آدرس را پیدا کرده و داخل اداره پولیس شدیم. آن شخص از احوال عبدالهادی اطمینان داد و نامه ای را از او برای ما تحویل می داد که بناگاه صدای شلیک مسلسل و لحظه ای بعد از آن صدای تانک و توپ از فاصله خیلی نزدیک بلند شد. در داخل محوطه ماموریت همه پولیس ها اینسو و آنسو می دویدند و مسلح می شدند. این شخص فوراً میز کار دفتر را چپه کرده و پشت آن برای ما سنگر ساخت و امر کرد که مثل خودش و بقیه پروت کنیم. چند لحظه نگذشته بود که تصمیم اش را عوض کرده برای ما دستور داد و گفت چوپه ها به زودی و به دوش بطرف دروازه رفته و از ماموریت خارج شوید و بطرف خانه تان بروید! در حالیکه از همه جا باران مرمی می بارید، بسرعت از دروازه ماموریت پولیس بیرون رفتیم و چمن حضوری را عرضاً طی کرده بسوی خانه مسکونی در میان کوچه ها و پس کوچه ها برای خود راه برون رفت پیدا می کردیم.

بطرف وزارت معارف (جائی را که خوب میشناختیم) می شتافتیم و از این و آن راه گذر سراسیمه و آشفته می پرسیدیم تا بدون اشتباه به مسیر مطلوب برسیم. بقول بیدل:

"خانه ها یک قلم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت بود و بازار ها یکدست چون رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت.

راستی‌های سنان و خدنگ را به همواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا ایمنی کوچه ها نفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند، جاده چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند، هوای خانه چون نفس اژدها در می کشید.»

بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یأس
شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود.

از بسا کوچه پس کوچه های مناطق مختلف یک یک عبور کردیم و با خلقی مضطرب و سراسیمه بر خوردیم که هر کدام گوشه ای امن می پالید و ما دو نفر هم ناشیانه سعی در رسیدن هدف خود داشتیم بصوب ده افغانان. با مشکلات بدانجا رسیدیم و صدای آتش توپخانه لحظه به لحظه شدت می گرفت و پرواز خیلی کم ارتفاع هلی کوپتر های دولتی و شاید هم مبارزین شورشگر! دل از دلخانه ما می کند. در منطقه ده افغانان سرویس های شهری تردد می کردند، سوار یکی از آنها شده بطرف خانه در حرکت افتادیم. ما که چند دقیقه پیشتر در نزدیکی هسته حادثه یعنی بالاحصار حضور داشتیم و بسرعت از آنجا فرار می کردیم، از کیف و کان ماجرا چیزی نمی دانستیم و تازه اینکه هسته مرکزی قیام در بالاحصار بوده است، چیزی بود که بعد ها مشخص شد، ولی راکبین سرویس شهری هر یک با جسارت و بدون ملاحظات استخباراتی - پولیسی دولت مزدور خلق و پرچم، نظریه ها می دادند و تحلیل ها ارائه می کردند.

سر انجام بخانه رسیدیم، همه چشمدید های خویشرا از محل حادثه و نیز همه تحلیل های نیم بند و تبصره های اراکین سرویس شهری را

یک به یک گزارش دادیم. اوضاع کماکان در هاله ای از ابهام قرار داشت. اینکه قیام نظامی خیلی بزرگ بوده و لرزه بر اندام رژیم خلقی ها انداخته بود، از سراسیمگی نیرو های مسلح و قابو گرفتن آنها پشت بام هر خانه و کاشانه درون شهر کاملاً مشهود بود ولی اینان لحظه به لحظه بر اوضاع مسلط تر می شدند و قیام را وحشیانه می شکستند. بعد از صرف نان چاشت به همراهی سمیع برای فرو نشانیدن عطش معلوماتی مان با پای پیاده و دور از آگاهی اولیای خانه های خود بصوب شهر حرکت کردیم و تا لبه های چمن حضوری یعنی جائی که من و خالد همان صبح از آنجا دو اسپه فرار کرده بودیم، رسیدیم تا حالا وضعیت نظامی کاملاً بسود دولت مزدور پایان یافته بود و قیام مسلحانه بالا حصار را وحشیانه سرکوب کرده بودند. ما در امتداد سرک چمن حضوری و نزدیک قالین فروشی های ازبک ها دو سه نعش سوخته تانکهای غول پیکر را دیدیم که از نبردی سخت حکایت می کردند. بلندی های ساختمان های منطقه توسط عساکر مسلح و گماشته های دولت مزدور اشغال شده بود و اینها همه مسلح و مجهز با اسلحه سنگین بودند. بیشتر از نعش تانک های سوخته و احضارات شدید نظامی و مسدود بودن خیابان های قیر ریزی و نیز سراسیمگی و پریشانی عابرین و گاه افسوس خوردن های بعضی راه گذر هایی که از دولت مزدور دلی پُر داشتند، چیزی دیگری برای ما در آن هنگام مکشوف نشد. طمطراق تبلیغاتی دولتی در چاق ساختن عملیات سرکوبگرانه خودشان از تلویزیون و رادیو بیداد می کرد. هسته هرچه را از رشادت و تهور انقلابی بود بیای خود میشکستندو دشمن را با تمام شماتت معرفی می کردند. دشمن یا دشمنان را آشکارا افشا نمی کردند و

نمیخواستند با آوردن نام آنان بر زبان در معرفی آنها بمردم بیشتر مدد برسانند، این بود که به نشخوار اصطلاحات قبلاً جویده شده و قالبی و فورمه ای مبادرت می ورزیدند و بر بی اعتباری و دروغ پراگنی خود بیشتر از پیش صحنه می گذاشتند، تا جائیکه بر همه کس کاملاً مبرهن بود که هرچه از بلند گو های دستگاه های دولتی اشاعه می یابد، یکسر کذب و دروغ است. چون طشت دروغ گوئی ها و لاف و پتاق های بی بنیاد و بی اساس این «انفلاقی» های تازه بدوران رسیده بار ها و بار ها از بام افتاده بود و مس بیشمرمی و بی ننگی آنان کاملاً برای مردم معلوم و هویدا شده بود. این «انقلابی» ها را که فقط برای نام بردن عادی رهبر بی خردشان سه چهار سطر را نثار می کردند، مردم بحق بنام «انفلاقی ها» یاد می کردند که عقده های حقارت خویش را در کمال نادیده گی و دیده درائی می گشودند و دمار از مردم بیچاره در می آوردند. به کرات و مرات اتفاق افتاده بود که این بی عرضه های تازه بدولت رسیده اولاً با نشخوار شعار های قالبی و برداشت های کلیشه ای از مفاهیم بسیار مغلق اجتماعی — فلسفی که در سازمان های اولیه واز چند کتاب و رساله ترجمه فارسی ایرانی برای خودشان القأ می شد، با وقاحت و بیشمرمی بر پیرامونیان خویش فضل فروشی می کردند و اغلباً مورد استهزا و نیشخند قرار می گرفتند، چون بقول صائب:

دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است

دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.

زیرا از تحلیل و استدراک این مفاهیم و مقوله ها عاجز بودند و درک و برداشتی کاملاً تقلیدی و القائی داشتند.

ثانیاً در این اظهارات کلیشه ای و قالبی آنها هیچنوع صداقت و صمیمیت نمی‌توانست وجود داشته باشد. مگر چطور امکان داشت که در درون اغلب این افرادی که عمری در کوی و برزن بنام دزد و بدکاره معروف بوده اند، شب هنگام چرخشی ایجاد گردیده باشد و همه نظریه پردازان و علمای تتوریک سوسیالیسم علمی و کوبندگان راه رشد غیر سرمایه داری شده باشند؟ این تازه بدوران رسیده ها وقتی رگهای گردن را در هنگام سخنرانی و شعار پراگنی ها آماس می‌دادند، بیشتر از پیش بر اعتبار لرزان خویش لطمه وارد می‌کردند، چون با تحویل دادن و نشخوار کردن یکرشته کلمات و شعار های کاملاً کلیشه ای و قالبی اولاً گلو های خود را می‌دریدند و ثانیاً گوش ها و دلهای دیگران را می‌خراشیدند. کلاه های کم پیک (معروف به کلاه لینی) و بروت های ضخیم و شقیقه های برجسته آنان که اغلباً با مساحت کلی صورت شان چندان تناسب نمی‌داشت، در هنگامی که آتش شعار پراگنی و زنده باد ها و مرده باد ها و هورا ها از دهان شان پراکنده می‌شد، منظره ای مضحک بوجود می‌آورد که آهسته آهسته نفرت انگیز می‌شد. عوام الناس همانند خودشان از این همه شعار ها چیزی نمی فهمیدند و نفرت آنان زمانی بر انگیزخته می‌شد که این «انفلاقیون» کم کم اهانت و تحقیر بر معتقدات ساده لوحانه مردم روا می‌داشتند و چیزی را که خود خوب نفهمیده بودند، بر مردم تحمیل می‌کردند.

فضای مملکت کاملاً خفقان آور و تهدید کننده شده بود و بی اعتمادی و سوظن بر همه کانون های فرهنگی و علمی حکومت می‌کرد، روحیه جستجوگری علمی و دلگرمی پی گیری های محققانه امتعه بیجان و

۷۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بی‌رمق گشته بودند و اعتماد و اعتبار قلم بدستان به مقدار وابستگی سازمانی و حزبی اندازه می‌شد، چنانکه بقول بیدل:

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
آدم نمی‌توان گفت آنرا که خر نباشد.

همه چیز و همه کس را به چشم دو گروه «با ما» و «ضد ما» می‌دیدند و چون خرمست قدرت بودند، چنگیز وار بجان و مال و ناموس مردم یرغل کردند. دریدند و بستند و شکستند تا جائی که توان داشتند از کشته‌ها پشته‌ها ساختند و این عمل فجیع نسل‌کشی را عین جلوۀ عدل می‌پنداشتند:

نیست جز ناراستی ظالم سررشتان را کمال
مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

با پیروی از روش‌های دقیقاً طراحی شده KGB که عمری در شوروی به اجرا گذاشته شده بود فضای بی‌اعتمادی و سوءظن را حتی به کانون خانواده‌ها کشانیده بودند.

با شستشوی مغزی و با نشان دادن باغ‌های سرخ و سبز و امتیازاتی نازل، نو‌باوگان و نوجوانان خون‌گرم وطن را ابزارهای تحقق اهداف پلید سیاسی خود می‌ساختند و از اینها بمثابۀ احوال بی‌اوران و عمال جاسوس خویش استفاده می‌کردند تا جائی که در بعضی منازل، والدین، حتی شنیدن اخبار رادیو‌های خارجی را از اطفال و فرزندان نوجوان خویش پنهان می‌نمودند. زیرا این نونهالان در سازمان‌های اولیه مکاتب با ترفندهای کم‌خرج و آسان، بسرعت تطمیع می‌شدند و گهگاهی هم بی‌مزد و بی‌منت به‌دمنشان روس پرست خوشخدمتی می‌کردند و دل‌درگرم می‌بستند یا بقول مولانا:

عجب این نیست که میش از گرگ جست

عجب اینست که دل در گـرگ بست.

ارزش های اخلاقی جامعه را که میراث پر افتخار نیاکان مان است، به این صورت از بیخ و بن ویران می کردند تا اهداف شوم بادران شان که انقیاد کامل مردم آزاده ما بود، بر آورده شود.

سرلوحه های اکثر دکاکین شهر را که در پهلوی زبان های بومی اغلباً به الفبای لاتین و بزبان انگلیسی بودند و مردم از دهه ها بدینسو بدانها خو گرفته بودند، بالااجبار به خط و الفبای روسی عوض کردند و با اعمال فشار از اغلب دکان های کنار جاده ها می طلبیدند تا به نحوی گوشه های بیرون مغازه های خویشرا رنگ سرخ نمایند، که رنگ سرخ رنگ پرچم شوروی است!

برای سرباز گیری اجباری و قرار دادن فرزندان وطن در مقابل یکدیگر مجال نفس کشیدن را بر مردم تنگ ساخته بودند. تالاشی های همه جا حاضر و در هر کوی و برزن به انسان این احساس را القأ می کرد که گویا در خانه و کاشانه اجدادی و آبایی خود نیز کاملاً بیگانه است.

روزی خود بنده برای رفتن به پوهنتون آماده می شدم که ناگاه تکان شدید دروازه سکوت صبحگاهی را متلاشی ساخت. همینکه در را بگشودم، یک هم صنفی میمنگی خود گل مراد را دیدم که با جمعی دیگر از همقطاران سازمانی خود برای تالاشی منطقه ما منزل به منزل دق الباب می کردند. همینکه مرا دید، خیلی خجالت کشید و با دو رفیق سازمانی خود وارد منزل شد. در اتاق سالون برایشان چای آوردم و آنها بدون تالاشی منزل ما را ترک کردند و من برایش نصیحتی بیدل وار داشتم:

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
 تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش میآئی.
 نبود امنیت و آرامش حتی در درون منازل پدیدهٔ شومی بود که مولود
 نامبارک و منحوس سیاست این مزدوران و مدعیان دروغین پیشرفت،
 ترقی و دموکراسی در وطن بود و استدام این نا امنی ها و اهانت ها و
 تحقیر ها آتش غیظ و نفرت و خشم را در همهٔ آحاد جامعه ایجاد
 می کرد و خشم اکثریت خاموش را شعله ور می ساخت و این هشدار را
 می داد که:

الْحَذَرُ اِیْ غَافِلٍ اِزْ خَشْمِ بَخُوْدِ پِیْچِیْدِگَانِ
 اِیْ بَسَا کُشْتِیْ کِهْ دَرِ طُوْفَانِ اِیْنِ گَرْدَابِ رِفْتِ
 عَالَمِیْ اِزْ خَشْمِ مَرْدَانِ بَاخْتِ رَنگِ اِعْتِبَارِ
 پِیْکَرِ چَنْدِیْنِ نِیْسْتَانِ زِیْنِ شَرِّ رِ آبِ رِفْتِ.

دیو استعمار سرخ، غول آسا در خاک پاک میهن ما با چنگ و دندان فرو
 میرفت و با انواع متحدین مختلف که به سردمداری سران خود فروخته
 احزاب برادر، فرزندان نا آگاه خویش را برای قتل و کشتار مردم مظلوم
 و بی دفاع مان به کشتارگاه افغانستان می فرستادند کوی و برزن میهن را
 ملوث می ساخت.

اولاً این تجاوز عریان و آشکار را ادای دین کارگری و همبستگی بین
 المللی می نامیدند، ثانیاً با هزار و یک ترفند و نیرنگ، ابهت و جبروت
 امپریالیستی خود را نشان می دادند و دائماً توسط خادمان مزد بگیر و
 هم خوشخدمت های بی مزد و بی منت و ساده لوح بومی خویش
 بمردم اینطور القا می کردند که: «خرس روس خاصیت فیل را دارد، اولاً
 برای خود جای پا پیدا می کند و بعد برای ابد باقی می ماند و آنگاه هیچ

قدرتی نمی‌تواند آنرا بیجا سازد.» هر چه آرایش نظامی بیشتر گردیده و سیل سربازان روس و متحدین بخاک پاک میهن سرازیر میشد، چشم بصیرت یکتعداد خیره نگاه هان کاملاً کور می‌گردید و هر قدر آهن ثقیل روس در هیأت ساز و برگ عسکری وارد دشت و دمن میهن میشد، پندار ساده لوحان و پیش پا بینان چاقتر و فربه تر می‌گردید که مگر آن کیست که با اینهمه آهن سخت مقابله کند؟ مگر سوزن با درّوش مقابله تواند کرد؟ ساده لوحان اندکی با سواد تر از سعدی نقل قول می‌کردند و اندرز همی‌دادند که برادر! «هرکه با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد».

یکی از زنان بیوهٔ همسایهٔ ما که موهایی داشت همچو «پخته» سفید، دارای دوتا داماد بود که هردو از پیشخدمتان و خادمان روسها بودند. آن یکی از شوروی رفتگی‌ها بود که در فن نظامی از آنجا فخر سندی داشت و ضمناً دو سه تا دندان طلائی اش بهنگام خنده، مهر و نشانی بود که گواهی می‌داد او مدتی در شوروی بسر برده است. این دیگر سیاه «چرده» خاده قد نسبتاً بد ترکیب و خادیسست معلوم الحال و بدرفتار و بد سلوک حتا با زن ولیلای عاجز و مهجور خود بود. این زن «پیچه سفید» زمانی شوهری خوش بیان و شوخ طبعی داشت که اعتقادات خالصانه مذهبی اش هیچنوع سرسازگاری و تقریب با گستاخی‌های توهین آمیز انفلاقی‌های متجدد که اکنون دوتا دامادش ازین آبشخور سیراب می‌شوند، نداشت چون او یار و یاور سلوکی‌های عارف و خلوت نشین صوفی مشرب بود. حالا که او چندیسست مرده است، داماد ها منابع مهم تغذیهٔ فکری خشوی پیچه سفید شده اند. این

عجوزه خود کور خواندن و نوشتن بود و به اقتضای بیماری مزمن مفصلی و چاقی و کهولت از چستی حرکت محروم. لاجرم لاف و پتاق های خادمانهٔ داماد های خود را پیوسته می شنید و آهسته آهسته مجذوب و مدهوش جبروت شوروی ها شده بود. او لابد از قول دامادان خود می گفت که «اگه کل جهان هم یکجا شوه، شوروی ها ره از اوغانستان بیرون کده نمیتانن» گفتم، خاله چطور؟ گفت بچیم، میگن که تمام دشت کیلگی مثل سپاه مورچه و ملخ از «تانگای» شوروی ها پر شده. من پیوسته مخالفت می کردم، چون نمی خواستم این منطق القائی و برداشت ناصواب خاله ای را مهر تأیید بزنم و بگذرم، اما خشم خاله افزونتر می گشت، تا جائی که او با خشم و جدیت کامل برایم می گفت: اگه روسا از اوغانستان بیرون شدن، تو بیا و مره نکاح کو!! اینجا میدیدم که شستشوی مغزی و عوام فریبی دامادان روس مشرب تا کجا ها ریشه دوانیده و عجوزه ای را که حالا در پرتگاه مرگ و زندگی گاه شماری می کند، سراپا تسخیر نموده، مجذوب و محصور فولاد و آهن روس ساخته است بقول بیدل:

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگان

گشاد چشم بدان جز تبسم لب گور.

به سختی می توانست این فورمول ساده را برای خاله تفهیم کرد که حق پیروز شدن نیست و ناحق زوال پذیر است و بقول قرآن کریم: و قل جاء الحق و زحق الباطل، ان الباطل كان زهوقا. با الهام از یک بیت امید بخش بیدل برایش می گفتم که زور همه غریب و غریبه و ناتوان ها را کسی نداره خاله:

غرور رستمی! گفتم بخاکش کیست اندازد

ز پا افتادگان گفتند، زور ناتوانی ها

خاله که دامادان را از امتیازاتی برخوردار می‌دید و شاید هم چیزک هائی بخودش نیز می‌رسید، یقیناً نادانسته و القائی و مقلدانه و از سر نا آگاهی دل در گرو راه دامادان مزدور گذارده بود و دویا را در یک موزه نموده و بر سر عقیده اش شیخ و ترنگ ایستاده بود، و اما:

نا محرم عبرتکده دل نتوان بود

این خانه بروب از خود و بیرون در انداز.

قضا عمر عجزه را انقضاً نکرد و او سالیان درازی بعد ازین نیز بزیست و با آنکه گوش هایش دیگر توان شنیدن چرنیدیات مزدور منشانه دامادان را نداشت، اما با چشم سر زوال جبروت آهن ثقیل شوروی ها را بدید!

چند قدم دور ترک همسایه دیگری داشتیم بنام سناتور قندهاری که با پسرش اسمعیل که همسن و سال من بود همبازی توپ دنده و دنده کلک و گیرکان بودم. این سناتور مردی مسن و دارای محاسن سفید و قامتی بلند بود، اغلباً چه که بدون استثناء در ملاء عام بطور مستدام در حال ذکر و تسبیح دیده می‌شد و بار ها او را دیده بودم و هر بار تعجب کرده بودم که موصوف حتی در وقت کوتاه تبدیل دم و بازدم از ذکر غافل نبود و ما که در حضور اسمعیل پسرش تقلید او را می‌کردیم بعد از چند نفس معدود بزحمت می‌افتادیم و دوام تقلید محال می‌نمود، بنابر این بر او آفرین می‌گفتم و درود می‌فرستادیم و می‌گفتم که:

یاد آن شیرین قلندر خوش که در اطوارسیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت.

باری این سناتور معمر و محاسن سفید و قلندر مشرب و دایم الذکر و فنا فی التسییح با اهل و عیال و "چوچ و بزغال" خویش دامن از کابل برچید و رخت بصرای قندهار کشید. بعد ها شنیده شد که او در آنجا یکی از ستون های محکم دولت پوشالی خدا ستیز گشته است.

بر زبان تسییح و بر دل گاو و خر

اینچنین تسییح کی دارد اثر.

پر واضح است که آنهمه ژست ها و ادا ها و تسییح ها و عبادت ها و زحمت ها یکسره ربائی و کذابی بوده است و بقول صائب:

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش

پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم.

یکی دو سرک آنطرف تر ابراهیم خواخوژی زندگی می کرد که همسرش صالحه جان معلم قرآن شریف بود در مکتب پیشروی خانه شان (درخانی) و دو پسر شوخ و گستاخ او غرغشت و غرزی اغلباً به کم تربیتی معروف بودند. خود شاهد بودم که او روزی در درون مسجد با سید آغای پولیس ترافیک که عشق جنون آمیز به سگ جنگی داشت و اندرین ره شهره آفاق بود، چند جمله مطایبه آمیز رد و بدل کرد. سید آغای ترافیک که بر خلاف خواخوژی از مقیمان در مسجد نبود، اتفاقاً روزی به مسجد آمده بود. خواخوژی رو به یکی از مسجدیان کرد و گفت: این سید آغا را آدم همیشه باسگ میبینی! سید آغا بلافاصله جواب داد که بلی یا با سگ یا با تو!

در یکی از روز های آفتابی جمعه از درون حویلی متوجه شدم که خلقی کثیر در میدان پیشروی مکتب در خانی گرد آمده اند و شورشی برپاست. فوراً بدانسو حرکت کردم، نارسیده به میدان محل حادثه پشت

دیوار منزل داکتر عبدالواحد سرابی، دیدم سید آغای ترافیک با یک سگ کله کته و گرگ صفت که سرو کله اش غرق خون است، بسمت منزل خودش یعنی بسمت مخالف من پیش می‌رود. از او پرسیدم، کاکا چه گپ است؟ گفت: زدم جان کاکا! زدم جان کاکا! منظورش از پیروزی سگش بود که در بازی سگ جنگی بر سگی دیگر فایق آمده بود. پسر سید آغای ترافیک که منشی سازمان اولیه پولی تخنیک و از ببرک پرستان بود، در زمانیکه خلقی ها برادر دو گانگی پرچمی خویش را از نظر انداخته و رهبر آن ببرک کارمل را از چوکی صدارت عزل نموده به سفارت چکو سلواکیا فرستادند، این امر را بر نتابید و در مقر سازمان اولیه با تفنگچه سازمانی خود به عمر ننگین خویش پایان بخشید. اگر دیگران نیز چون او کرده بودند، شر چه جفا های ننگین دیگر که از سر این ملت مظلوم برطرف نمی گردید!

اما غرزی و غرشت خواخوژدی وارد سپاه انقلاب شده نردبان « تعالی » را بسرعت طی می کردند، گفתי کسی با چوب آنها را تیله می کند!!! شامی از شام ها که برق نوبتی در بعضی از جا های مخصوص محله ما (منازل مسکونی فعالین بلند رتبه حزبی) مثل همیشه بیشتر میدرخشید و اغلباً بقیه جاده ها در کام تاریکی فرو می رفت و مردم اینرا بیشترین به سوء مدیریت صمد برقی عطف می کردند، جمعی از باشندگان کوچه های مختلف محل در پشت دروازه برج برق گرد آمده بودند و صمد برقی پشت دروازه آهنین برج برق خود را پنهان کرده بود. در میان شاکی های عاصی که با صدای بلند به صمد برقی و دخترانش که اشخاص خوش نام نبودند، بدو بیراه می گفتند، پوهاند عبدالرحیم الهام و آقای هیرمندی نیز حضور داشتند. از دهن آقای الهام شنیدم که گفت:

«ما به انقلاب خون می تیم، دیگر سبوتاژ می کن!» علی الرغم اینکه اتفاقاً صمد برقی خود شخصی حزبی بود، دیگران آقای الهام معطوف به صمد برقی و امثال او می شد. بنده اولین بار بود که این کلمه «سبوتاژ» را می شنیدم. پسران آقای الهام (کنشکا و یما معروف به یمای گوپ) و دختران متعدّدش همه از فعالین سازمان های اولیه حزبی و دو تا پسرانش ضمناً از منسوبین خاد بودند.

در حوالی نه چندان دور مسجد، منزل حاجی صاحب قلعه قاضی بود که در ضمن مأموریتش در گمرک کابل، چون آواز خوشی داشت، گهگاهی اذان می گفت و مولوی صاحب مسجد را در بعضی امور دستیار می بود. قدش خمیده بود، همه پسران متعدّدش که برخی از آنها سیاه تیره (معروف به سیاه افریقایی) و برخی سفید گندمی بودند، بلا استثناً فعالین حزبی بودند!! روزی در درون مسجد برای مهندس صاحب محمد امین خان بهادری که بخاطر کبر سن سنگینی شنوائی پیدا کرده بود، با آواز بلند می گفت که: «او مهندس صاحب اوطور که شما می گین، اینا لا مذهب نیستن (منظورش خلقی ها و پرچمی ها بود و نه روس های متجاوز) خو مگرم از نگاه مذهب اگه ما و شما بگیریم، اینا مسیحی استن» او که به تلفظ ملائی کلمه مسیحی رسید، من عنان خنده خود را گرفته نتوانستم و بر جنس این متتراهد و متشرع که آشکارا دین به دنیا می فروخت و سعی داشت با تلفظ ملائی، دین ستیزی پرچمی ها و خلقی ها را با مسیحی خطاب کردن آنان بیوشاند و ایشانرا اهل کتاب معرفی کند، لعنت می فرستادم چون، بقول بیدل:

"ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول، کمینگاه صد محشر
فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
یکعالم بیداد"

گفتی اینجا قفلی صدمن بر دل و دماغ او و امثال او بنهاده اند که این
مضحکه ها را از خود صادر می کنند:

کس نداند برد بر خالق سبق
قفل بر دل‌های شان بنهاد حق.
حاجی صاحب قلعه قاضی لابد این فورمول را جدی گرفته و سخت به
آن عمل می کرد که:

هر که مرد باشد او را می کشند
ای برادر دله باش و زنده باش.
بار ها زبانم می خارید که به حاجی خمیده قلعه قاضی که رعشه سرهم
پیدا کرده بود، بگویم که:

با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج
آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج.
در درون مسجد یعنی در خانه خدا و این لاطائلات را بر زبان راندن!
این چه مسخره گی است آخر؟

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن.
هر قدر تحقیر و توهین و اذیت و آزار و حتک حرمت جمعی مردم
بیشتر می شد، نفرت پنهانی مردم افزونتر می گردید و به جرعه ای نیاز
داشت تا شعله ور شود، گوئی مردم به شیری میماندند که در صورت
افزونی تراحم، با خشم و با انرژی بیشتر وارد عرصه می گردد:

ملت بود آن شیر که هنگام تراحم

گر بیشتر آزرده شود، پیشتر آید.

شامگاه دوم حوت ۱۳۵۸ جوانان و نوجوانان محله ما در کارته مامورین به یکدیگر می گفتند که در بعضی از مناطق کمی دور تر از شهر مردم سرپام های خود بر آمده و با الجهر، الله اکبر می گویند و بر اشغالگران و مزدوران شان به صدای بلند لعنت می فرستند. لابد این خشم پنهان به جرقه آشتی نیاز داشت که برق آسا مشتعل گردد و خس و خاشاک را بسوزاند. هوا که کاملاً تاریک شد از اینجا و آنجای محله ما نعره الله اکبر طنین افگند و دیری نپائید که کمتر خانه ای عاری ازین هشدار شدید بدشمن سفاک می نمود.

در میان همه همسایه ها صدای همسایه بغلی مان استاد پرویز نیک آئین، طنینی خاص داشت چون او بدلیل قدرت بدنی بیشتر، محکمر و بلندتر از دیگران این نعره را از خود متصاعد می ساخت. در اندک مدت، کوی و برزن، یکپارچه، نفرت و انزجار عمیق خود را فقط با بلند کردن نعره الله اکبر ابراز می نمود و آنطوریکه بعداً معلوم شد. این خیزش همگانی واقعاً سرتاسر شهر کابل را فرا گرفته بود و ترس و وحشت را بر اندام همه مزدوران خلق و پرچم مستولی ساخته بود، تا جائیکه اینان خود از ترس، برای دفع خطر، از منازل مسکونی خویش نیز صدای الله اکبر را بیرون میکردند تا مورد حمله جوانان و نوجوانان خون گرم و دشمن ستیز قرار نگیرند. خلقی ها و پرچمی ها از مخفیگاه ها و کمینگاه های مطمئن خود از پولی تکنیک بصوب خانه های مسکونی آتش ثقیل مسلسل می گشودند تا با ارباب مردم، خیزش خود جوش مردمی را در گلو خفه کنند. در آن شب مقاومت عریان که اسلحه مردم

بپا خاسته فقط صدای رسای شان بود، در محله ما حادثه دیگری رخ نداد.

فردای آن یعنی روز سوم حوت، پیر و برنا بر کوچه ها ریختند و بعضاً با کمر های بسته و خاده چوب ها در دست تشکل های خود جوش و غیر منسجم خیابانی را سازمان دادند و با دشمنی تا دندان مسلح رو در روی قرار گرفتند. در مقابل مغازه کوپراتیف دولتی در نزدیکی سرک قیر، متصل به سیلوی مرکزی، جمع کثیری از افراد نا متجانس با تهور بی نظیر انقلابی و قدرت عظیم مردمی به آواز بلند شعار های ضد روسی و ضد خلقی پرچی سر می دادند. درین میان مردی معمر و بلند قامت که دستار به سر داشت و کمر را با دستمال بسته بود و چوبی دراز بدست داشت، برای من منظره جالب و دیدنی بود زیرا او اسطوره نمای بی آلایش مبارزان و مجاهدان جنگ استقلال را در ذهن من تداعی می کرد و مرا بوجد می آورد و صدای نفرت مرا بر ضد اشغالگران و ایادی شان رساتر می ساخت و ما همه با جدیت و جرأت هرچه بیشتر، بروی سرک قیر ریزی سیلو بصوب پولی تکنیک، جائی که مزدوران دولتی پشت دیوار در کمین و آماده شکار نشسته بودند، به پیش میرانیدیم. مرد مبارز معمر با آن نمای دیدنی و قامت رسای خویش پیوسته می گفت: مرگ به داخلی و خارجی، مرگ به داخلی و خارجی!!

رگبار آتش شروع شد. بیشترینه فیر ها هوائی بودند تا رعب و وحشت باعث پراگندگی قیام شود که چنین شد. از میان اینهمه مبارزان خودجوش و بیباک یک جوان رشید بنام مصطفی که از کودکی از نعمت داشتن والدین محروم بود، همچو شیری بیباک و تترس رو در روی خطر با دستان خالی و ایمانی استوار به پیش میتاخت. ناگهان

هلهله برخاست که مصطفی را شهید کردند، مصطفی را شهید کردند!! هر کس بجائی و پشت دیواری پناه می‌برد و دیگر شلیک نامردان مزدور صرفاً هوائی نبود. گلوله‌ها از دو سوی تنه‌های درختان که اکنون پناهگاه بعضی از ما شده بودند، برق آسا عبور می‌کردند و ما آن جوان مضروب و مجروح را می‌دیدیم که بسمل وار برخورد می‌پیچید و کسی جرأت نمی‌کرد بطرف او برود. لحظاتی گذشت، واقعاً سکوت مرگ همه جا را در کام کشیده بود، نزدیک او که رفتیم، جوان مرده بود! و او اولین شهید رستاخیز ۳ حوت کارته مامورین بود! روحش شاد باد! این قیام چون کاملاً خودجوش بود، نظمی در خور نداشت و شعاری مشترک نیز زمزمه نمی‌شد.

پراگندگی اهداف شعار دهنده‌ها، قیام را مسلماً آسیب پذیر تر می‌ساخت و مزدوران کار آزموده و کار کشته KGB یدی طولی پیدا میکردند. ده ها نفر از همسایه ها را با موتر های بس شهری بمراکز تجمع در تهکوی های پولی تکنیک بردند از جمله موسی پسر جناب سر معلم صاحب حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی را. این پدر داغدار بیشتر از دو سالی بود که سوگوار یوسف گم گشته خویش (یوسف موسی زی) میبود، تپ و تلاش های خستگی ناپذیر ایشان به اثر یک حسن اتفاق گره ازکار گشود و او موسی خویشرا از چنگال دژخیمان باز ستاند.

در آنسوی محله مان دو برادر داد گستر زندگی می‌کردند که به قاضی های پخچک شهرت داشتند و به یمن حسن معاشرت ایشان با پیر و برنا و کودک و نوجوان از احترام تمام محله برخوردار بودند. بعضی از فرزندان این دو برادر بدخشی که تقریباً همسن و انباز بنده بودند،

همانند پدران خوش سلوک خویش دارای اخلاق پسندیده بوده و با سجایای عالی و بی آرایش و بی تکلف روستائی ملبس و مجهز میبودند. باری برادر دادگستر کوچکتر بزندان افگنده شد و بعد از سال و اندی از دم تیغ دژخیمان و عدالت ستیزان وارهید و بمنزل خویش برگشت. دیری نگذشت که برادر بزرگتر راهی زندان مخوف پلچرخ شده، خانواده اش سوگوار هجران آن بزرگ مرد گردید. سال ها گذشت، ازین انسان خوش صحبت و خوش رفتار اثری پیدا نشد. آن یکی ازین دو برادر کلاه قره قل برسر می کرد و این دیگری دستار مولانا وارا و ما گهگاهی بر سبیل شوخی و گستاخی این بیت بیدل را زمزمه می کردیم که:

گر از گوهر کمر بندی و گر دستار زر پیچی

دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی.

شوخ طبعی و گستاخی ما بیشترین معطوف به دستار بود و ابداً نه به آن که دستار برسر نهاده بود، ابداً، چه او نه متشرع فضل فروش بود و نه متزاهد ریاکار و ما می دیدیم، خداوند روح او را شاد کند.

یکی دیگر از همسایه های مان شخصی بود معمر که در عنفوان جوانی چند سالی را در ترکیه به تحصیل فنون عسکری پرداخته بود. ما او را «پدر کلان فرحناز» صدا می زدیم. او مردی بود بغایت خوش صحبت و پر اطلاع و به نسبت کهولت و کبر سن از چستی حرکت محروم. به اثر تشویق ایشان بنده ترجمه ای از محمود طرزی را مطالعه کردم بگمانم (جزیره پنهان!؟) که از زبان ترکی به پارسی برگردانده شده بود. «پدر کلان فرحناز» توصیه می فرمود که کتاب را باید دقیق، با تأمل و از اول تا به آخر خواند و نه صرفاً صفحات اول و آخر آنرا!

او همچنان قصه می‌کرد که در خاندان سلطنتی و از میان انبوه سرداران بی غیرت، هیچکدام به گشاده دستی و سخاوت پیشگی معروف و متهم نیست! نمونه ای می‌آورد بدین شرح!

در زمانی که او افسر مکتب حربی بود، سردار داوود بحیث قوماندان این مکتب ایفای وظیفه می‌کرده است. ظاهراً رسم بر این بوده است که پاروی مکتب توسط پاروکشان جمع آوری شده و در مزارع نزدیک مکتب بحیث کود حیوانی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. پدر کلان فرحناز به نیکوئی بیاد می‌آورد که سردار داوود خسیس با استفاده از لنگر سلطنتی، منسوبین اداری مکتب حربیه را مورد استنطاق خورد کننده قرار می‌داد و چون نبض اختیار همه را در قبضه تصرف خود می‌دید، پیوسته با لحن تحکمی و توهین آمیز باز جوئی می‌کرد که این چند پول ناچیز پارو، به کدام حساب واریز گردیده است؟ او اذعان می‌کرد که این سردار دیوانه و متعصب و تند مزاج و سخت گیر به مسایل خیلی حیاتی و مبرم مکتب نمی‌پرداخت و با تعصب ورزی های جاهلانه و کور عمداً افکار را منحرف می‌ساخت تا منسوبین و اراکین مکتب به آن مسایل بلند دیگر نیاندیشند.

او لابد زیر زبان از قول بیدل برای سردار دیوانه می‌گفت که:

بسوز ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی

کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی.

پدر کلان فرحناز چون متعلق به ملیت هزاره بود، با گوشت و پوست تبعیض های نژادی و قومی و زبانی را احساس می‌کرد و خود می‌دید که علی الرغم تحصیلات حرفوی بالا نردبان طبیعی تعالی و ترقی را نمی‌تواند طی کند و از کیف و کان جنگ های زرگری و زدو بند های

قومی، لسانی به نیکوئی آگاه بود. بنابر این ازبیدل شاهد مدعا می‌آورد که:

تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن
 اعجاز بیاد سحر و افسون دادن
 ای خوک سرشتان چقدر مکروه است
 گه خوردن و بوی مشک بیرون دادن.

یکی از باشندگان دیگر محلهٔ مان شخصی بود اسرار آمیز و عبوس که حتی همسایگان در بدیوارش هم اسم او را نمی‌دانستند و با او حتی مراودات متعارف محل را هم نداشتند. بلافاصله بعد از آشوب و انفلاق ثور دم و دستگاه این شخص تا آنزمان گمنام بالا گرفته و او گهگاه در پردهٔ تلویزیون ظاهر می‌گشت. او حالا عبدالقیوم نورزائی بود و معین اول وزارت معارف رژیم، دو سه ماهی در پناه محافظین خود در همان منزل محقر قدیمی زندگی می‌کرد و حضور این افراد که اغلباً مزاحمت های خیلی گستاخانه برای اهالی محل ایجاد می‌کردند، زندگی را حد اقل برای چند همسایهٔ دیوار بدیوار دشوار ساخته بود. بادی گارد و محافظ ارشد او غرزی خواخوڑی بود که به گستاخی و کم تربیتی شهرهٔ تمام محل بود (این همان شخصی است که حالا خود را قاتل داکتر نجیب معروف به داکتر نجیب گاو معرفی می‌کند) بعد از گذشت مدتی محدود سرو کلهٔ این شخص از محلهٔ مان گم شد و او حتماً به محلی مرفه تر کوچید و از همه مزایای رهایشی مستفید و مستفیض گردید. چون هر از چند گاهی که مثلاً در جلسات کمیتهٔ مرکزی باند نام نهاد دیموکراتیک خلق افغانستان او را از طریق تلویزیون می‌دیدیم، چاق و چاقتر می‌نمود و همچون مراد خویش نور محمد تره کی از فرط خوردن

«خرطوم فیل» در آورده بود. اینکه این شخص عبوس بعداً به چه سرنوشتی دچار شد و همانند سایر رهبران تازه بدولت رسیده باندش با استفاده از امکانات مادی دولتی، چه بلاهائی را بسر مردم مظلوم مان بیاورد، از ساحة اطلاعات بنده بدور است، ولی اینکه من پیشاپیش فرض را بر بد کرداری و کژ رفتاری این عوامل میگذارم، نه از برای بد اندیشی است، بل این بد منشی و بد روشی و بقول بیهقی نامردمی ویژه گی های ذاتی این دلقک های تازه بدوران رسیده و عقده ای بود همانطوریکه گذشت ایام و گذر دوران بخوبی آشکار و آفتابی ساخت. آنچه را که این دد منشان بر سر ملت بیاوردند در مثنوی هفتاد من کاغذ می نگنجد و بقول الفت:

نه ومه خبر، پرده می لبر غوندی چه جگه کره

نه دی د ویل—و هغه خه چه ما لیدلی دی.

و بقول سعدی:

نیش عقرب نه از برای کین است

اقتضای طبیعتش اینست.

بهر حال اینان گرگ صفتی ها و درنده خوئی های خویشرا در پشت پرده ای از شعار های جذاب، دلفریب و غریب نوازانه پنهان می کردند، اما:

منگر اندر نقش و اندر رنگ او

بنگر اندر عزم و در آهنگ او.

دیری نگذشته بود که شخصی دیگر در اینجا منزلگه گرفت و در اثر یک ائتلاف بزودی عضو کمیته مرکزی باند وطنفروشان خلق و پرچم

گردید. او که زمانی از یاران مولانا باعث و طاهر بدخشی بوده است، حالا با چرخشی بنیادین همخوان و هم پیالۀ روس مشرب های خدا ستیز و جنایتکار گشته بود، او ظهورالله ظهوری بود و با همقطاران دیگر خود چون محبوب الله کوشانی و بشیر بغلانی در زیر چتر حمایت روس ها با خلقی های متعصب و عمدتاً تاجیک ستیز به عمر های ننگین سیاسی خویش ادامه می دادند.

بیاد می آورم که با بچه های کوچۀ بر سیل مزاح می گفتیم که لابد سنگ و خشت این خانه همه شوم اند، چون مقولۀ «کله پز برخاست، سگ جایش نشست» در اینجا مصداق عملی پیدا کرده بود.

خانه های مسکونی مان (در کارتهء مامورین) در پهلوی اینکه دور منظر های دلکش و زیبائی داشتند چون در دامنه های مرتفع کوه باغ بالا قرار گرفته اند و مناطق سرسبز افشار و قرغۀ و کوه برف آلود پغمان همچو آئینه در برابرش قد راست می کنند، اما کماکان از کمبود آب آشامیدنی رنج می بردند، چون تا آندم در درون منازل نل دوانی نشده بود و برای تهیهء آب جهت رفع مایحتاج انسانی و هم آبیاری سرسبزی ها منت سقا های زحمتکش را می بایست کشید که از راه های نسبتاً دور (از چاه مسجد کارته مامورین یا مخزن آب جوار هتل انتر کانتیننتال) مشک های آب را به سختی بدوش می کشیدند و تشنگان را سیراب می کردند.

سقاً صبور و مشهور محل بابۀ ضامن نام داشت که چون دارای تک پسر بود، با نوازش و تبختر «آتهء مولاداد» یاد می شد. دختران متعدد بابۀ ضامن همانند همسر زحمتکش و محجبهء او افراد زحمتکش و

ساعی بودند و در خانه های متعدد محل در بدل پول اندک، دستیار بانوان خانه ها می شدند و هیچکدام آنان بمکتب نمی رفتند.

در یکی از رخصتی های روز جمعه که تموز تابستانی یارای حرکت را از انسان می ربود، خانه ما دق الباب شد، در را که گشودم، دیدم ضیاً الحق خان پسر حافظ جی صاحب بهمراهی خواهر زاده های یتیم خود ذکی و ممتاز، دم در ایستاده اند و در کوچه هلهله ای برپاست. بزودی دریافتم که اولیای (بی احساس) امور اکنون شمه ای احساس مسوولیت پیدا کرده، دستور نل دوانی آب کوچه ما را صادر فرموده اند و برای این که این مأمول اندکی تسریع یابد، به ابتکار ضیا الحق خان از اهالی کوچه اندک پولی جمع آوری می گردید تا به سعی و تلاش شخصی، تنبلشاه های آمریت آبرسانی را یاری رساند و بقول بیدل:

آبرو بر خاک می ریزم به امید قبول

کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد.

ضیا الحق خان پسر حافظ جی صاحب انسانی بود بغایت پر اطلاع و متعهد و مذهبی و خیرخواه، انگلیسی را هم نیک می دانست، من رساله کوچکی به پارسی از او دیده بودم شاید بنام "پاره ای از یاد داشت های من از قرآن" که مخفیانه به این و آن می رسید و در پاکستان اقبال چاپ یافته بود. من و خالد در جمع چند نفری که تا اکنون به ضیاً الحق خان ملحق شده بودند، جزء تیم ابتکاری او گردیده، خانه به خانه می رفتیم و بر رسم موافقت، او را همکاری می کردیم و او بلافاصله بعد از فتح الباب جمله ای را بطور خلاصه می گفت و طلب کمک از باشندگان محل می نمود: "شما یک صد روپیه لطف بکنین، شماره خدا

اخلاص میته، اگر شما صد رویه لطف نکنین، شما ره خدا اخلاص نمیته."

سعی و تلاش ضیاً الحق خان باعث تسریع کار گردید و نل دوانی بپایان رسید و آب ذلال جاری گشت و همه با خوشحالی مفرط برای او و همه دست اندر کاران این مأمول دعای خیر نثار فرمودند و دیگر چاه مسجد کارته مامورین از هجوم سپاه تشنگان مصؤون بماند، مگر در مواردی استثنائی.

عادت بر آن شده بود که پنج، شش نفر از بچه های محل، شامگاهان، پیشروی دوکان فیض الله پنجشیری (منزل مسکونی آقای فعال) گرد هم می آمدند و با رد و بدل کردن معلومات روزمره به اصطلاح امروزی ها Up- to- date می شدند!

سر بالائی راه، افرادی را که چست و چالاک نبودند، بغایت می آزرده و بویژه اگر خریطه خریداری سنگین همراه می بود، عروج ازین ارتفاع جانکاه تر می شد. ما که آنجا صرفاً برای کشتن وقت حضور بهم می رساندیم، ضمن اینکه از احوال همدیگر با خبر شده و تذوق می کردیم، کار ثوابی هم انجام می دادیم و آن اینکه اگر مردی و یا زنی معمر را با محموله نسبتاً سنگین مترصد می شدیم، بلافاصله وارد عرصه عمل گردیده در انتقال آن محموله تلاش می کردیم و خود را شامل دعای خیر می ساختیم، هم از این رو بود که معلمه صاحب شفیقه جان ابراهیم خیل (مادر خوانده بنده)، خانم گل همسر مهندس صاحب شیرزی و همچنان مادر مهربان ظاهر فعال و نیز مادر انجنیر لطیف احمدی شفقت های خاله ای می ورزیدند!

یکی از افرادی که صحبت های مختصر با او حکم غنیمت برای بنده داشت، مردی بود با تمکین و با وقار که به حکم وظیفه و شغل خویش، آشنا و آگاه و رموز دان چند کشور آسیائی می بود. این کارمند وزارت امور خارجه عبدالمجید خان عطائی نامیده می شد و از شیفتگان پروپا قرص حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل بود. اغلباً او را از نزدیکی های ورکشاپ تیموری تا منزل رهائشی او (چند قدم دور ترک از منزل ما) مشایعت می کردم و در پای صحبت آن بزرگوار زانو میزد و او هر باری بقدر فهم اندک من گوشه ای از جهان بینی بیدل را باز می کرد، پسران او (عبدالحمید و عبدالحی) از مهارت بیدل شناسی پدر و موشگافی او برای درک رموز و دقایق اندیشه های عرفانی این متفکر بی نظیر بوئی چندان نبرده بودند. دریغا که سالیانی دراز بعد از وفات این صاحب دل عارف، شنیدم که او خود صاحب اثر بوده است و دستنوشته های خویشرا تسلیم محمد عارف موسی زی پسر مرحوم مغفور حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی کرده است. روحش قرین ارواح انبیاء و عرفا باد!

از حسن اتفاق همسایه دیگر مان نیز از خاک شاعر پرور برخاسته بود یعنی بدخشان، این فرد مهمان نواز و خوش برخورد سناتور محمد هاشم خان واسوخت نام داشت که آمد و شد افراد بیشمارى بمنزل او حکایتگر ارتباطات وسیع و مردم داری پر دامنه او بود. باری فیض منگل و پسر هنرمندش که صدا هائی گیرائی داشتند، مهمانان سناتور صاحب واسوخت بودند و ظاهراً آنها برای اجرا و صحنه پردازی و ضبط در تلویزیون تازه تأسیس شده افغانستان بکابل آمده بودند و در منزل جناب واسوخت از آنها پذیرائی می شد. پسر فیض منگل به تقلید و

اقتضای پدر پهلوان برای زور آزمائی، این حقیر ناتوان را وارد عرصه ساخت و ما دو نفر در جلو چشمهای عده ای از انبازان و همسالان باهم مصاف دادیم. اینجا پهلوان کم آورد و بعد از لختی مغلوب پنجشیری بچۀ کابل پرورده شد و بقول اقبال:

یافت موری بر سلیمانی ظفر و یا بقول بیدل:

تہمتن نشئہ پر زوری کہ عجز ناتوانیہا

ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیہا.

باری شبیر احمد پسر ارشد جناب سناتور واسوخت وارد سپاہ انقلاب “گردیده بعد از چندی راہی “کشور شورا ها” شد. سرگذشت بعدی اش بر بنده معلوم نیست. پسر دومی شاه جهان کہ همسال و انباز بنده بود، همچنان بہ مکتب میرفت.

در آنسوی کوچۀ ما مردی خوش برخورد و خوش اخلاق زندگی می کرد کہ با جناب سناتور واسوخت و ظہور اللہ ظہوری آمد و شدی فراوان داشت. حتی علی الرغم تعارفات مسنون کوچہ ای، اسم او را نمی دانستیم، بعد از گذشت نزدیک بہ دو دہہ اتفاقاً دریافتم کہ این شخص عبیداللہ رامین نام داشتہ است. او چندی در کابینہ کرزی سمت وزیر زراعت را عہدہ دار بود.

مقابل مسجد کارتہ مامورین، جوار خانہ قاضی پایندہ، منزل پوهاند عبدالستار سیرت بود کہ بہ ندرت شخص او را در کوچۀ مان می دیدم. او و خانوادہ اش بہ حسن روابط و ضوابط ہمسایہ داری شہرہ بودہ و ازین دیدگاہ از ہر گونه آلائش مبری بودند، اما ہمسایہ درب دیوار آنہا یعنی قاضی پایندہ کہ دارای زنی روستائی بود و یک درجن اولاد داشت، عجزوہ ای را از شہر کابل کہ پیوستہ آمرہ اش صدا میزد، تازہ

عروس خویش ساخته بود و ازین وصلت به همه کس و همه جا با الجهر و با تبختر یاد می‌کرد و به شیوه خنده آور و منحصر بفردش داستان‌ها تعریف می‌نمود. چون شوخی و جدیت او به آسانی از هم قابل افتراق نبود، لابد این برداشت بوجود می‌آمد که او حقیقتاً همچنان در اشتیاق همسری سومی، چهارمی و پنجمی و... چندی می‌سوزد و بقول مولانا:

همچو داوودم نود نعجه مراست
طمع در نعجه حریفم هم بخاست.

باری در جوار منزل قاضی عیاش انفجاری صورت گرفت که به احتمال اغلب انگیزه سیاسی نمی‌توانست داشته باشد. چون او فقط و فقط به ادای نماز ریائی یا ریای نمازی می‌پرداخت و یا هم به "سیاست زیر ناف" هرچه بود، هیاهوی یابو وار قاضی از اثر آن فرو نشست و در اولین قدم زن اولی به روستای اصلی اش فرستاده شد. قاضی که اکنون کاملاً آرام شده بود، دیگر حرکات و اداهای کودکانه و ابلهانه قبلی را از خود صادر نمی‌کرد و بالتبع زهرخند هم محله ای های خویشرا بر نمی‌انگیخت. بقیه سفلگی های قاضی عیاش را همسایه های در بدیوار او خوبتر می‌دانستند چون:

بدهمسایه را همسایه داند
مزاج طفل بدخو دایه داند.

مولوی سید عبداللطیف خان یغمانی پیشوای دینی و پیشنهادکننده مسجد کارته مامورین شخصی بود که برخلاف همه تعارفات از تطمیع ها و اجیر سازی ها و مزد بگیری های وزارت تازه تأسیس شده شئون اسلامی امرار معاش نمی‌کرد و این اولین و برجسته ترین ویژه گی این

عالم و دانشمند دینی بود که در کمال استغنا و مناعت نفس در پرورش دانش دینی باشندگان محل از سعی بلیغ دریغ نمی فرمود. او چون در مدرسهٔ امام ابو حنیفه تدریس می نمود، به آن در آمد اندک معلمی بسنده کرده و به تقاضا های مکرر وزارت شئون اسلامی که روحانیون مساجد را جبراً به مزد بگیران خود مبدل می کرد، جواب رد می داد و بقول بیدل عمل می کرد که:

ای بسته به افسون علایق گردن
راحت خواهی تکلف از دوش فغن
تجـرید، تقید نپسندد هرگز
تا رشته بپاست می گریزد سوزن.

و پیوسته میگفت:

بی نیازی عالمی دارد کریمان واقفند
ما هم از دست رد خود چیز ها بخشیده ایم.

در حالیکه دیگران این مزد بگیري ها را از محسنات دولت مزدور می پنداشتند و برای توجیه این وابستگی ننگین دلایل فراوان مذهبی می تراشیدند و در حین مواعظ مذهبی گلو های خویش را می خراشیدند و رگ های گردن را آماس می دادند و آشکارا دین به دنیا می فروختند.

یارب به حال مفلسی خواجه رحم کن
بیچاره خر بعرض چه نالد، جلیش نیست.

و اما مولوی سید عبداللطیف خان پغمانی عسرت و تضییق مالی خود را عین آزادگی می پنداشت و بر وابستگی مادی هزاران بار مرجح می دانست و عاشقانه می گفت که:

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم.
دایماً از سعدی مثال میآورد که:

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد
شکار از دست گنجشکان نگیرد.

دامنه گسترده اطلاعات دینی و تسلط و چیره دستی او بر ادبیات عرفانی پارسی بویژه بیدل موعظه های نماز های جمعه را دلپذیر تر و جذاب تر و شنیدنی تر می ساخت، چون جناب مولوی در هنگام خطبه های طولانی نماز جمعه مدام به هکک می افتاد، از بعضی از مسجیدیان شوخ طبع شنیده بودم که می گفتند: این جناب مولوی در پهلوی دانش پهنور دینی در سه رشته دیگر هم تخصص دارد: جامی، بیدل و هکک! بهر حال، جناب مولوی برای دنیا پرستان در مذمت دنیا شاهی از بیدل میآورد که:

بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن
غافلان قیراط را قنطار صد من کرده اند.
باز از بیدل نقل قول می کرد که:

سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم
گر مرد رهی یکدو قدم در گذر از خود.
و باز هم از بیدل می آورد:

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن
که از تاج سر افرازان خیال خام می خیزد.

مقتدیان تیز هوش در آن جو خفتگان آور و پولیسی بدرستی در می یافتند که اینجا "سر افرازان بیدل" معنی کنایوی دارد و ناظر به سر افگندگانی می باشد که خیانت به مام وطن می کردند.

بیاد میآورم که روزی جناب مولوی توسط یکی از فرزندان متعدد خویش بر بنده امر فرموده بود که چون در آتش تب می سوزد، برای مداوای او بشتایم. من که در آنزمان محصل کم تجربه دانشکده طب بودم (آدم کم تجربه که هنوز هم هستم!) با وسایل لازم معاینه وارد حرم او شدم. همسر محجبه و همه فرزندان او حضور داشتند. بعد از مختصر معاینه ای مشخص شد که بیماری او چیزی جدی نیست.

دارویی فراهم گردید و او بعد از یکی دو روزی معدود به اثر عنایت ایزدی شفا یافت. هفته ای نگذشته بود که پسر ارشد او سبدی پر از گیلای خوشمزه پغمان را در اذای آن مداوای مختصر بمنزل ما بیاورد و ما را غرق خجالت ساخت. من نمیدانم که او تا کجا از احساس خوشحالی و شغف و افتخار بنده برای اجرای این مأموریت اندک و ناچیز مطلع بود و من اینرا نه احسان بل مکلفیت خود می پنداشتم و حقیقتاً بدان می بالیدم، اما جناب مولوی به این فرمایش بیدل عمل می کرد که:

_____ نگردي پايمال منت احسان خلق

بی عرق گامی دو پیش از خجالت احسان برآ.

جناب مولوی موعظه های پر حکمت خویشرا عمدتاً با فرمایشات قرآنی و ندرتاً با احادیث نبوی آذین می بست و تأکید موکد او بر این نص قرآنی و تفسیر امروزی آن میزان اخلاص و اعتقاد خالصانه و صمیمانه او را به آنچه از دهان او می تراوید، نشان می داد:

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر ما با انفسهم.
 تفسیر این آیه محکم را از زبان اقبال بیان می‌نمود:
 خدا آن ملتی را سروری داد
 که تقدیرش بدست خویش بنوشت
 به آن ملت سروری ندارد
 که دهقانش برای دیگری کشت.
 تا جائی که به ممدوح خود بیدل می‌رسید و از زبان او میگفت:
 شعله را جز تہ خاکسترش آرام کجاست
 جهد آن کن که تو در سایہ خویش آسائی.
 چاشنی اقبال را در ذیل آن آیه محکم اینچنین تکرار میکرد:
 پپای خود مزن زنجیر تقدیر
 تہ این گنبد گردان رهی هست.
 اگر باور نداری خیز و دریاب که چون پا واکنی جولانگهی هست.
 آیه شریفه "لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم ثم ردد نه اسفل
 السافلین" را از زبان اقبال و ناظر به دون صفتان وطنفروش اینطور
 معنی میکرد.

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
 گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
 یعنی در خوی غلامی ز سگان پست تر است
 من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.
 روزی در جریان درس های صبحگاهی کسی از جناب مولوی در باره
 سجدہ سهو پرسید. او جواب طولانی فقهی خویشرا با این تعبیر زیبای
 بیدلی پایان برد:

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
 سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود.
 جناب مولوی بارها در درس‌های صبحگاهی این نصیحت جامی را
 تکرار می‌نمود:

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
 میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است.
 این سه بیت را همیشه از ایشان می‌شنیدم:
 با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
 گفت در هر صورتی نام خدا و بندگی.

تأیید از مولانا:

زندگی آمد برای بندگی زندگی بی بندگی شرمندگی
 و باز هم از بیدل:

جهانی آرزو ها پخت و سیر آمد ز ناکامی
 تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نان هارا.

در همسایگی نه چندان دور ما (منزل سابق داکتر احسان زارع و دو
 برادرش هاشم و نبی) دو خواهر (نظیفه و شاه گل) و یک برادر
 (محبوب معروف به محبوب عینکی) زندگی می‌کردند که تا زمانی که
 هنوز فاجعه شوم انفلاق ثور رخ نداده بود با همدیگر از سلام و علیک
 های متعارف همسایگی دریغ نمی‌کردیم. محبوب در رشته ژورنالیزم
 مصروف تحصیل بود و چون تک پسر فامیل می‌بود، از نازدادن های
 خواهران خود بهره‌ وافر می‌برد. باری من بزندان رفتم، بعد از نزدیک به
 پنج ماهی که دو باره بخانه برگشتم، این شخص از من روگردان
 گردیده، سلام و علیک متعارف را بخشکاند، زیرا آنها از همان منطق

القائی استبدادی و توتالیتار یا “با ما” یا “ضد ما” پیروی میکردند و دگر اندیشی و دگر اندیشان را اصلاً بر نمی تابیدند.

نباید رسم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد.

(فردوسی)

مدتی او را نه با کتاب و روزنامه و مجله بل در لباس ابلقی جنگاوران “سپاه انقلاب” می دیدم. ایا هنوز زنده است یا نه، نمی دانم.

همسایه در بدیوار ما انجنیر لطیف احمدی که با مادر و مادر کلان و بعد ها با همسر و فرزند خود یکجا زندگی می کرد خانه مسکونی خود را پا طوق مطربان و دست اندرکاران تلویزیون افغان فلم ساخته بود.

هم به حکم وظیفه با این افراد آمد و شد داشت، مدت زیادی هنرمند مؤفق و متواضع محمد جان گورن و بعد از او برای چندی هنرمند خوب سلام سنگی با مادر و همسر و فرزندان خویش در منزل او زندگی می کردند و با همسایه ها حسن روابط داشتند.

زمستان ۱۳۵۸ خورشیدی امتحان کانکور را که درپچه ای برای شمولیت در دانشگاه بود، در عمارت پولیتکنیک کابل سپری کردیم و برای اعلام نتایج آن گاه شماری می کردیم.

تیمور هیرمندی، موسی موسی زی، ظاهر فعال و مسعود فیض زاد و بنده از جمله افرادی بودیم که بی صبرانه انتظار اعلان نتایج را می کشیدیم و از حسرت و دلخورده گی خواب بر همه ما حرام گشته بود سر انجام انتظار جانکاه بسر رسید و از طریق رادیو اعلام گردید که نتایج کانکور در صحن دانشگاه کابل قابل دریافت است. پگاه زود با دلی پر از شور و اشتیاق و هم مملو از نگرانی با پای پیاده بر سر راه های برف آلود، بطرف پوهنتون کابل اندر شدیم. خلقی کثیر قبل از ما

آنجا گرد آمده بود و تلاش هر یک برای دریافت شهرت خودش به فاکولتۀ دلخواه ازدحام و غریبوی ایجاد می‌کرد که دل مشتاق را شوریده تر می‌ساخت و بر دلهره گی می‌افزود. بطرف لست ناکام ها رفتم، نام خود را آنجا نیافتم، با امیدی بیشتر و دلگرمی زیادتیر بسوی مشمولین فاکولتۀ طب شتافتم چون گزینش نخستین من بود. هرچه می‌جستم، کمتر می‌افتم. بسوی لست بورسیه رفتم و نام خود را آنجا بدیدم. خوشحال شدم چون ظاهراً افراد ممتاز را به این امتیاز مفتخر می‌گردانیدید، من که درین زمان نوجوانی ۱۴ ساله بودم، با آنکه از کیف و کان و جزئیات این نامزدی بورس آگاهی درخور نداشتم از این کار ناشاد بودم و دوست داشتم به آرزو و انتخاب اولین خود یعنی فاکولتۀ طب می‌رسیدم.

در عوض ظاهر فعال خوشحال بود و پیوسته در طول راه برگشت بخانه از سر حسن نیت برایم می‌گفت که ما دو نفر سعی می‌کنیم در شوروی یکجا باشیم و ایام خوشی را در آنجا خواهیم گذراند و داکتر های خوبی خواهیم شد. بهر حال، فردای آنروز تعداد کثیری از "بورسیه ها" در محوطۀ پوهنتون تجمع کردند و آرام آرام به معترضین این امتیاز مبدل شدند. چون همهٔ این افراد (اندکی بیشتر از صد نفر) نمرات عالی بدست آورده بودند، بجای این "نوازش" خواستار شمولیت در فاکولتۀ دلخواه بودند که اغلباً متقاضیان فاکولتۀ طب بودند و این حق را بر خود مسلم می‌دانستند اما این "هنوز نتیجهٔ سحر" بود و گره کار کورتز از آن بود که می‌نمود. در اولین قدم عریضه ای بخط خوش ترتیب کرده همه باهم پیشروی وزارت تحصیلات عالی تجمع نمودیم و اجازهٔ ملاقات با وزیر مربوطه آقای گلداد بخواستیم. چهار نفر نماینده ازین جمع برگزیده

شد (من، عبدالله چهاریکاری و دو نفر دیگر) که با وزیر یاد شده دیدار نمودیم. اینجا بزودی دریافتیم که "دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم" بدلیل اینکه انستیتوت دولتی طب کابل جدیداً از پیکر وزارت تحصیلات عالی مجزا گشته است و چون اکنون مربوط وزارت صحت عامه می‌باشد، باید بدانجا رویم که چنین کردیم. اینجا سلسله مذاکرات اعتراضی مان از معین اول وزارت داکتر ذره شروع و به شخص وزیر جناب پوهاند دوکتور عظیمی‌رسید (معین حزبی و با صلاحیت و وزیر غیر حزبی نمایشی و تقریباً فاقد قدرت اولاً با نرمی و مدارا و آهسته آهسته با پتکه های بازاری سعی در قانع ساختن و تن دادن ما به صوابدید مقامات میکردند. ولی ما که دستیابی به مطالبه خویشرا حق مسلم خود می‌دانستیم، به این زودی و با این شن وفرت ها دست از دامن طلب بر نمی‌داشتیم و بقول بیدل:

لب اهل زبان نتوان بمهر خاموشی بستن

قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را.

چون سردمداران قدرت اداری سر صلح و مدارا نداشتند و ما را مورد "توازش" جبری قرار می‌دادند، بنابر این در دل ما هر آن بذر کینه می‌کاشتند و ما را همچو توپ فوتبال از وزارت صحت به وزارت تحصیلات عالی و برعکس سرگردان می‌ساختند و ما در جاده عریض دارالامان بین این دو وزارت پیوسته در تردد بودیم و آنسو کمی دور ترک سفارت کبرای شوروی بود که توسط عساکر روسی تا دندان مسلح بشدت حفاظت می‌شد. چون کاروان انبوه جوانان دختر و پسر مرتباً از پیش چشمهای عساکر محافظ سفارت عبور می‌کرد، خود بخود

ناآرامی و بیقراری در سیمای آنان مشهود می‌گردید. ظاهراً آنها می‌دانستند که:

کینه اندوزی ندارد صرفه‌آزادگی

عقده دل چون بهم پیوست نیش عقرب است.

اندک اندک کاسه صبر ما لبریز می‌گردید و گوش کر مقامات باز نمی‌شد و کژ فهمی‌های چوکی داران قدرت اداری ما را بسته می‌آورد. ما برای تحقیر خود فروخته‌ها و هم نشان دادن ماهیت اصلی این حلقه بگوشان آشکارا علام کردیم که چون هیچ کس فریاد رس ما نیست، پس ما ناگزیر بمرجع اصلی تصمیم‌گیری و جایی که حقیقتاً سرنوشت مملکت را تعیین می‌کند، مراجعه می‌کنیم و آن سفارت شوروی است. بدون طرح‌مُدون و با دلی پر بدانسو رفتیم. فوراً دو تا تانک زره‌دار از درون سفارت بیرون شدند و نمایش قدرت و هشدار کردند. آنان ظاهراً پیشاپیش می‌دانستند که ما کی هستیم و چه مطالبه‌ای داریم. توسط ترجمان‌های روسی تبار برای ما حالی کردند که ما باید نزد رئیس جمهور مملکت برویم! ما خوشحال بودیم از اینکه اینجا تعادل اعصاب در هردو طرف حفظ شده بود ورنه یک جرقه کوچک، فاجعه‌ای بزرگ بوجود می‌آورد.

ورق عرض ما با درج اسامی همه شایقین پوهنچی طب بازنوشت گردید و دو سه روز بعد بطرف کاخ ریاست جمهوری حرکت کردیم. ما چهار نفر نماینده از هفت خوان رستم گذشتانده شدیم و بالاخره در اتاقی بزرگ منتظر ملاقات با رئیس جمهور ببرک کارمل بماندیم مدت زیادی نگذشت که شخصی از مسئولین با ورق عرض ما بسوی ما بیامد و گفت که در مورد شما فیصله قاطع اتخاذ گردیده است و شما مراحل بعدی را

خود پی بگیرید! دیدار با رئیس جمهور صورت نگرفت و ما ازین امر در تئ دل خیلی خوشنود بودیم. ماجرا را با شادمانی برای بقیه افراد تعریف کردیم و یکراست راهی وزارت تحصیلات عالی گردیدیم. مسؤولین این وزارت در پای کاغذ عرض ما با خط خوش اینطور نوشته بودند:

“نظر به امر تیلفونی رئیس شورای انقلابی جمهوری دموکراتیک افغانستان اسامی مندرج این عریضه فوراً به فاکولته طب کابل شامل گردند.” بلافاصله ما را به پوهنحی طب کابل فرستادند. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفی رئیس این فاکولته دستور شمولیت ما را به شعبات مربوطه صادر نمود و طی چند روز دیگر بعد از مراحل اداری، ثبت نام و صدور کارت های هویت محصلی آغازین گرفت. تا اینجا حدوداً دو ماه از جریان عادی درس ها گذشته بود و ما با تلاش شباروزی خود را با بقیه همنا می ساختیم و این رنج را با جان و دل می خریدیم. اما افراد دیگری که در آنسال از امتیاز بورس برخوردار بوده و در انتظار طی مراحل قانونی بسر می بردند، به شوروی فرستاده نشدند، زیرا دولت بدلائل نامعلوم ورق را بر گرداند و از تصمیم خود منصرف شد. از جمله این افراد ظاهر فعال نیز سال بعد شامل فاکولته طب گردید.

مسعود فیض زاد که در کوچه محل بنام پهلوان حشم شهرت داشت، شامل رشته انگلیسی فاکولته ادبیات گردیده بود. روزی در مسیر راه پوهنتون به موسی موسی زی (که باهم رفقای همراز بودند) و بنده گفت: خدا کند که بزودی بخیر انجنیر صاحب بکابل بیاید! منظورش گلب الدین حکمتیار بود. من ازین اظهارات به شنگ سیاسی او پی بردم. اما سالیانی بعد زمانی که مجاهدین کابل را تسخیر و بقول خودشان فتح کردند و او در سمت کلیدی استخبارات دولت ربانی قرار

گرفت و اندرین ره کشته شد، دانستم که او باید تنگتر موقعیت داده باشد و نه الزاماً تنگتر جهت یعنی از پیش گلبدین حکمتیار نزد برهان الدین ربانی خزیده است. راستی چه فرق میکرد، چون همه سنگ اسلام پرستی را به سینه می‌کوبند و اندرین راه از قتل و غارت یکدیگر ابا نمی‌ورزند و زندگی را صفحه‌اناشای قدرت کرده‌اند و این کار را از شیر مادر حلال تر می‌دانند و بقول بیدل:

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین.

مقوله‌ای معروف را به T. Hobbes نسبت می‌دهند که گفته بود Homo homini lupus یعنی انسان گرگ انسان است؛ اینان بوضاحت نشان دادند که این‌چنینی‌اند. ای بسا که روز آیت صلح بخواندند و دهل اخوت اسلامی بنواختند و در داخل خانه خدا میثاق برادری امضا کردند ولی هنوز رنگ امضای شان خشک نگشته، شکم‌های یکدیگر بدریدند.

بسا کس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد تیر بر سر خفته راند (سعدی).

باری من بزندان افتادم و گاهی در نظارت خانه صدارت و چندی هم در سلول انفرادی (کوته قفلی، کوته قلفی) سه ماه و چند روزی را سپری کردم (بهار ۱۳۶۱) روزی “چایدار باشی” زندان یکدرد چاکلیتی را به من داد و گفت اینرا کسی برای تو فرستاده است؛ هفته‌ها گذشت و من نتوانستم دریابم که این کار چه کسی توانستی بود. وقتی که من به زندان عمومی پلچرخ منتقل شدم، بعد از دیدار با پهلوان چشم (مسعود فیض زاد) دریافتم که فرستنده چاکلیت هم او بوده است. بعد از

آزادی از زندان هردوی ما مشکلی داشتیم مشابه و برای رفع و حل آن تلاش می‌ورزیدیم. با آنکه داستان من خیلی طولانی تر و جانکاه تر گردید، خوشبختانه پهلوان به اثر یک حسن اتفاق چانس شمولیت مجدد به دانشگاه را بیافت و به تحصیل خویش ادامه داد، از خود او شنیدم که چون همسر رئیس وقت پوهنتون کابل داکتر اسدالله حبیب، همصنفی اش بود بوساطت او عریضه اشرا امر فوق العاده داده اند و او بدون مشکل بلا فاصله بعد از رهایی از زندان توانست تحصیل نیمه تمام را به اتمام برساند.

موسی موسی زی که شخصی بود فوق العاده ساعی و زحمتکش و قبل از ریشه گرفتن کار هایش به دانشگاه، رخت از افغانستان برپست و به یاری و کمک برادر بزرگش استاد صابر در آنسوی اوقیانوس آرام به ایالات متحد امریکا رسید و کار بدانجا کشید که سالیانی بعد دو برادر کوچکتر (فاضل و سیر) هم به او پیوستند و اما برادر بزرگ شان استاد صابر با خانواده خویش از امریکا راهی عربستان گردید تا مگر اولادها رنگ و بوی تربیت امریکائی نگیرند و همه با روحیه اصیل اسلامی بزرگ شوند که امید است واقعاً او بمراد دل خویش رسیده و نو باوگان او از بیم مار در دهن اژدها نلغزیده باشند.

و اما دنباله تلاش برای شمولیت در پوهنتون کابل و رهایی از “امتیاز” بورس شوروی! در حالیکه همه چوکی داران قدرت اداری از پذیرش ما به فاکولته های دلخواه ما طفره می‌رفتند و اغلباً ما را پشت نخود سیاه می‌فرستادند، باری من از دو تلاش شخصی نیز دریغ نکردم.

آقای حمیدالله سلیمان خیل رفیق غلام صدیق ظاهراً یکی از مسوولین بخش خارجی وزارت تحصیلات عالی بود. بعد از اینکه به او مراجعه

نمودم، پیوسته مرا تشویق می نمود که سعی بیدریغ خویشرا بکار خواهد بست تا زمینه تحصیل من در مسکو مهیا گردد و نه در جاهای دیگر و توصیه می نمود که من ازین چانس طلایی و امتیاز بایست استفاده کنم. اما مرغ من فقط یک لنگ داشت. بعد از او به جناب داکتر عبدالواحد سرابی مراجعه نمودم که مشاور وزارت تحصیلات عالی بود. سلام ارسالی پدر را برایش رساندم، بعد از ابراز محبت برایم گفت: اگر تو تنها گک می بودی “حتماً تره شامل فاکولتته طب می ساختم!” و اما سرنوشت من که حالا با داعیه بسا هم سرنوشتان من گره خورده بود، سرنوشتی کاملاً فردی نبود و نیز من ازین جبهه بیرون نمی شدم، ولو به هر قیمتی و استقامت را افتخار خود می دانستم و بقول بیدل:

استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد

شمع از خود رفته است اما ز جا کم رفته است.

روز دوم سرطان ۱۳۵۸ برای من روزی بود مانند سایر روز های گرم تابستان کابل، آمادهٔ رفتن بمکتب بودم و اینبار به تنهائی براه افتادم، چون رفقای همراهم (سردار احمد و غیره) چند ماه پیشتر به شوروی رفته بودند، در نزدیکی های مکتب نادریه (عمر شهید) کسی از شناخته ها برایم گفت که خانهٔ تان در کارتهٔ پروان محاصره شده! گفتم چرا؟ گفت، نمی دانم.

بسرعت تیر بدانسو در حرکت شدم و همینکه میخواستم وارد حویلی شوم، چند نفر سازمانی ها و فعالین حزبی برایم گفتند که اینجا اجازهٔ ورود ندارم. با عصبانیت و حرف های رکیک برایشان گفتم که در خانهٔ خود اجازهٔ ورود ندارم و با زور داخل خانه شدم. در خانه فقط عمه جانم بود و بس. با سراسیمگی و شتاب پرسیدم، چه گپ است و چه اتفاقی افتاده؟ گفت: “آغایت، بوبویت با اولاد های غلام اکبر برای ادای فاتحه به پنجشیر رفته اند و در نزدیکی های خانه تق و پق شد و بالاخره حبیب به خانه آمد و از دیوار پرید و بخانهٔ همسایه رفت. دقایقی نگذشته بود که افراد بیشمار مسلح دولتی بداخل خانه ریختند و همه کنج و کنار خانه را بدقت و ذره بین وار معاینه کردند و تفنگ شکاری آغایت را از الماری بیرون آوردند و بعد از اندک مدتی دریافتند که ازین تفنگ فیر نشده است” لحظه ای درنگ کردم و بعد از روشن شدن قضیه تا اینجا، میخواستم به بهانهٔ مکتب رفتن دوباره راهی باغ بالا شوم و جریان را گزارش دهم. اینبار مرا اجازه ندادند از خانه بیرون شوم، تمام خانه در محاصره فعالین حزبی قرار داشت و کوچکترین حرکت از چشمهای جاسوسی شان پنهان نمی ماند.

همچنانکه من تحت نظارت قرار داشتم اتفاقی که درست صبح همان روز رخ داده بود، برایم معنی پیدا می‌کرد و معما آهسته آهسته کامل میشد. صبح زود یک موتر تکسی که خلیفه راز الدین پمپ چی نیز بر آن سوار بود در خانهٔ باغ بالا آمد و حبیب با لباس کرباسی نو و یک تفنگ شکاری به آنها پیوست. کاکا گلم که مصروف بیل زدن کرد ها بود با صدای بلند و بهت زده گفت او بچه چه می‌کنی او بچه کجا میری، تفنگه کجا میری؟ حبیب بسرعت داخل موتر تکسی شد و از نظر ها ناپدید گردید ازین بعد فضا آستن یک حادثهٔ بس بزرگ بود، اما چه حادثه ای، من نمی‌دانستم.

هوا آهسته آهسته تاریک می‌شد و من از دل تنگی وهم برای ترصد تا دم دروازه می‌آمدم و با محاصره چی های مسلح چشم به چشم می‌شدم و دوباره بداخل حویلی می‌رفتم. محاصره کننده ها بناگاه مرا قاپیدند و با زور و خشونت سوار موتر جیپ روسی کردند و یگراست بخانهٔ سلیمان لایق بردند که از پایگاه های حزبی منطقهٔ کارته پروان گردیده بود. بلافاصله استنطاق را بی‌اغازیدند، فردی که مرا مورد بازجوئی قرار می‌داد، خانمی بود که خود به نسبت حاملگی پیشرفته بزحمت و عسرت حرکت می‌کرد. من که از چیزی و حادثه ای اطلاع نداشتم، طبیعتاً اطلاعی برایش داده نمی‌توانستم که اگر هم میداشتم در حد توان خود محفوظ نگه می‌داشتم و افشاء نمی‌کردم، اما قناعت این زن باردار حاصل نمی‌شد و او یا از سرترفند جاسوسی و پولیسی و یا هم از روی جهالت اصرار داشت که من چیزی را که واقعاً نمی‌دانستم، برایش بگویم، اینجا برای اولین بار تلخی استنطاق و استجواب را می‌چشیدم و بر منطق دروغین و تهمت های بی پایه و بی‌شرمانهٔ خانم

مستنطق مبنی بر اشتراک بنده در قیام چنداول لعنت می‌فرستادم. اما از لابلای این افتراآت دو نکته برایم روشن می‌گشت: اول اینکه قیامی در کار بوده است که دولت پوشالی را اینچنین هراسان و سراسیمه ساخته است و ثانیاً مرکز ثقل این قیام (آنچنان که بعد ها مشخص شد، می‌بایست قیامی سرتاسری شهر کابل می‌بود) منطقه چنداول بوده است. استنطاق بنده همچنان ادامه داشت که سرو کله آقای آصف آهنگ پیدا شد که ظاهراً برای بررسی اوضاع و کسب اطلاعات محرمانه بدانجا آمده بود. او ظاهراً مرا نمی‌شناخت. با اکرام و احترام در صحن حویلی اینسو و آنسو می‌گشت و با افراد حزبی که همه مسلح بودند، سرو سری داشت. بدست خود او اسلحه ای ندیدم. یکی دو ساعت ازین اقامت نگذشته بود که در تاریکی مطلق هوا آغایم را در حالیکه توسط افراد مسلح همراهی می‌شد، بدرون حویلی بیاوردند.

چشم ایشان که بمن افتاد، ناراحتی بر صورت شان نقش بست، با اشاره سر خدمت شان سلام کردم (خیلی خسته بنظر می‌رسیدند) لحظاتی نگذشته بود که آقای آصف آهنگ از آنسوی حویلی بطرف آغایم در حرکت شد و میخواست که سر صحبت را بیاغازد که افراد مسلح به آغایم و بنده امر کردند که از جا بلند شده، سوار موتر جیپ شویم. آقای آهنگ گفت: آرییس صاحب، آرییس صاحب، شما... مجال حرف بیشتر نیافت و ما را سوار موتر جیپ کردند و به سرعت بصوب وزارت داخله اندر شدند. مقابل در ورودی وزارت داخله افراد محافظ، موتر حامل ما را توقف دادند و بعد از اینکه "شفر شب" بین شان مخفیانه تبادل شد، موتر وارد محوطه وزارت شد و ما را از آن پیاده کردند.

ساختمان چند طبقه ای پشت عمارت اصلی وزارت داخله که اتاق های بیشماری داشت، مملو از اسرایی بود که در روز قیام از کوی و برزن کابل گلچین کرده بودند و همه از ضیقی جا تنگا تنگ در کنار هم نشسته بودند و واقعاً فضای نفس کشیدن برای همه ضیقی میکرد. تعداد قابل ملاحظه این اسرا هزاره گی های زحمتکش شهر کابل بودند که اغلباً با لباس کار و دست و پای ترکیده به قربانگاه کشانده شده بودند و بقول بیدل:

شعله هر جا می شود جوهر نمای سوختن

اول از خاشاک می گیرد عیار امتحان.

برای آغایم و بنده به سختی جای نشستن پیدا شد و ما بروی اتاق غیر مفروش بزحمت سر زانو نشستیم. سکوت مرگبار بر فضای اتاق مستولی شده بود، فقط پائین و بالا دویدن های افراد مسلح ملکی و پولیس و صدای نامفهوم و شغری مخابره های سیار آنها لحظه به لحظه سکوت را می شکست و همه را از ترس و وحشت می انباشت. در پهلوی چهره های مظلوم هزاره های زحمت کش که دیوانه وار دزدیده شده بودند، چند نفر آشنا هم وجود داشت. میرویس پغمانی همصنفی اسد در پوهنتون جلال آباد که خود تازه از زندان هفت، هشت ماهه رژیم رها شده بود و بقول خودش جرمش همین بود که در موقع محاصره خانه ما اتفاقاً در آنجا حضور داشته و علت این عمل را از یکی از محاصره چی ها پرسیده است.

او را فقط به ارتکاب همین "جرم" به آنجا آورده بودند. دو همسایه نوجوان دیگر ما که از وزیری های سرحدی بودند (اکبر خان و پسر کاکایش "؟") نیز در میان اسرا معلوم می شدند. پاسی از شب گذشته بود

که معلوم شد که آغا برادرم و غلام صدیق و هم خادم در آنسوی همین اتاق نیز اسیر اند، همچنانکه سیاهی شب بیشتر می‌گشت و نیمه‌های شب فرا می‌رسید، از آنسوی دهلیز صدای ناله و شیون ناشی از شکنجه بلند می‌شد که حکایتگر درد و آلمی بود که پیکرهای خشکیده اسرا را با ابزار شکنجه برقی بیرحمانه می‌آزردند هر ناله و فریادی که بر فضا می‌پیچید همچون پتکی سنگین بود که بر فرق هر یک ما اصابت می‌کرد و استواری و مقاومت را لرزان تر می‌ساخت. هر از چند گاهی آغایم برایم حالی می‌کرد که همچون پولاد باشم! و من که چیزی برای گفتن نداشتم (چون حقیقتاً کوچکترین اطلاعی ازین قیام بظاهر سرتاسری شهر کابل نداشتم) به اثر این تشویق‌ها مقاومتر می‌گشتم و برای مضاف، باشکنجه‌ای که در راه بود آماده تر و برای خود از قول اقبال می‌گفتم:

ذره ای از کف مده تابی که هست

پخته گیر اند گره تابی که هست.

حوالی ساعت دوی شب مرا برای استنطاق بردند. مستنطق بیرحم دو انگشت کوچک مرا با دو سیم برهنه حلقه زد و سر دیگرش را به دستگاه کوچکی بست که با حرکت دادن یک دستگیر، امواج برق را از خود بروز می‌داد و رگ و ریشه بدن را به حرکت می‌آورد. با آنکه این درد برای من آنقدر غیر قابل تحمل هم نبود، ولی من بظاهر اینطور وانمود می‌کردم که گویا تاب و توان دیگر باقی نمانده است، تا مگر این بی‌عاطفه دست از ادامه شکنجه بردارد، زیرا:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد

کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.

این شکنجه گر بیرحم که گهگاه تظاهر به پرکاری و مصروفیت بیش از حد مینمود و بدینطریق بر من زندانی فخر می فروخت، چون انبوه کثیری از مردم کابل (عمدتاً هزاره گی های چنداول و بسا نقاط دیگر شهر) را دیوانه وار بازداشت کرده بودند و از شروع قیام یعنی از آوان صبح زود، پیوسته "تیل داغ و قین و فانه" میکردند، با تداوم شکنجه کور و بی هدف و دور از کرامت بشری بزعم خود از "ارزش های انقلاب کبیر ثور" دفاع می کرد و مرا که آنزمان نوجوان ۱۲-۱۳ ساله ای بیش نبودم، پیوسته متهم می نمود که در رهبری "اغتشاش" سهم داشته ام؟! من از "اغتشاش" هیچگونه اطلاعی نداشتم و تازه این قیام، رهبر خاصی نداشت (چیزی که بعد ها مشخص شد) و اسلحه ای در زندگی با خود حمل نکرده بودم و فقط با قلم و کتاب راهی مکتب بودم، از شنیدن این افتراآت برخود می پیچیدم و آن پیکر بیرحم همواره سگرت می کشید و قهوه می نوشید و دستگیر ماشین برق را اندک اندک بحرکت در میآورد تا با لرزاندن وجود خشکیده من اظهار زور و غلبه و پیروزی بکند و بالاخره مرا وادار بسازد که برای رهائی از "عذاب کشی" و شکنجه بجرم نکرده و بحرف نگفته اعتراف نمایم. کام و دهان من خشکیده بود و پیوسته طلب آب می کردم، با غرور بیرحمانه نمی شنید و اعتناً نمیکرد، بلند جیغ و فریاد نمیکشیدم، چون نمی خواستم آغایم صدایم را بشنوند، زیرا اتاق شکنجه با جایی که ایشان قرار داشتند، ۲۰-۳۰ متری فاصله نداشت، کاملاً آرام نیز نمی توانستم و نمی خواستم بمانم، چون شکنجه گر بیرحم هنوز شجیع تر عمل می کرد و درجه شکنجه را بالا میبرد بهرحال، ممکنست او با مهارت های پولیسی خود دریافته بود که کاملاً بی گناهی و بی

اطلاعی را شکنجه می‌کند و اتلاف وقت می‌نماید و یا به هر دلیل دیگر، بناگاه مرا به اتاق اولین ام فرستاد. آنجا چهره نگران و دل واپس آغایم را دوباره دیدم که اولین پرسش ایشان این بود که آیا مرا برق داده اند؟ فوراً بدروغ گفتم: نه آغا، چون هیچ اثر شکنجه در من هویدا نبود، آرامش خاطر شان حاصل شد و انتظار مرگبار و جانکاه دوباره آغازیدن گرفت. کم کم در درون اتاق مجال تنفس بیشتر می‌شد چون بیکه بیکه افراد را در فاصله های مختلف برای بازرسی و شکنجه بیرون می‌بردند و بجا های دیگر منتقل می‌کردند. آهسته آهسته نور صبح دمید. شخصی از مسوولین وارد اتاق شد و بمن و خادم امر کرد از اتاق بیرون شده بدنبال او بیاییم. من عمداً بوت های خود را پیش آغایم گذاشتم تا به این بهانه دوباره نزد شان آمده گزارش بدهم. دو سه اتاق آنطرف تر اتاق کوچکی وجود داشت مجهز با تلویزیون. چهره منحوس تره کی در پرده تلویزیون آشکار شده بود که با طمطراق "نوید" قلع و قمع قیام مردمی "چنداول" را می‌داد و هم اینچنین نشخوار میکرد: "اخوانیانو د امپریالیسم تالی ختی دی او زه د هغوی پر ضد کلکه جهاد اعلاموم."

اتفاقاً او اینجا تا نیم راه درست میگفت ولی "اعلان جهاد" او فقط زهرخند را بر می‌انگیخت.

به هر حال، فردی از فعالین و مسؤلین آنجا آمد و بعد از چند جمله مقاله ای و کلیشه ای و قالبی که سراپا دروغ و پروپاگند بود، گفت: چوپه ها! شما آزاد هستین و برین خانه هایتان. لاکن هوش کنین که یک حرف از چیز هایی که اینجا دیدین به دگا نگوئین!!

ما را بطرف دروازهٔ خروجی این جهنم رهنمائی می‌کردند که برایشان گفتم که من باید کفش های خود را بردارم. گفتند زود باش! بدرون اطاق نزد آغایم آمدم و در حالی که کفش های خود را از نزدشان می‌گرفتم، گفتم که برایمان گفته اند که برویم خانه های مان، خوشحال شدند و ضمناً گفتند که: "خانه را ضبط می‌کنند، در درون رادیوی کلان پرزه خطی وجود دارد، آنرا در آورید" این آخرین جمله ای بود که از زبان ایشان شنیدم و با خدا حافظی از هم جدا شدیم. من و خادم همچو "مرغان در هوای دانه ها" بطرف بیرون پر میزدیم و ناگهان و یکباره آن شب ماجرائی و غم انگیز پایان رسیده بود. با آنکه فقط یک شب را در زندان سپری کرده بودم و شکنجهٔ کاملاً طاقت فرسا هم نشده بودم. با آنهم بعد از پر زدن در هوای آزادی و بدور از زندان جهنمی وزارت داخله فکر می‌کردم زندگی را از سر گرفته ام و آنگاه قدر تنفس در هوای آزاد را با تمام وجود احساس می‌کردم. در عین احساس آزادی تأثیری عمیق، روح و روان مرا انباشته بود، چون آغایم در چنگال دژ خیمان بود و نمی‌دانستم بر سر ایشان و بقیه اسرای در بند که در هوای آزادی پرپر می‌زدند، چه خواهد آمد. صلابت و استواری و بیباکی آغایم را که می‌دیدم، از عمق فاجعه ای که در راه بود، بکلی غافل می‌گشتم، چه وقتی من رنگ های پریده و چهره های خشکیده و تفتیده از غم دیگران را با آرامش و طمانیهٔ آغایم مقایسه می‌کردم، نمی‌توانستم گمان کنم که این افراد بیگناه لحظاتی زیاد از کشتار ناجوانمردانه فاصله ندارند!

مرد با همان تمکین و وقار و غرور سرکش خویش در میان انبوه اسرای نگران دیگر همچون یلی که پشتش بخاک نخورده و جبین بر آستان دیگری نسائیده است، با سری بلند نشسته بود.

از آه کشیدن ها و افسوس خوردن های بعضی از هم اتاقی های عمدتاً هزاره تبار مان کوچکترین نشانه ای در ایشان نمی دیدم. ایشان که در غریب نوازی و سخاوت پیشگی و دریا دلی شهره بودند و مخصوصاً رقیبان بزدل ایشان (حفیظ الله امین و...) ازین فضایل ایشان نیک آگاهی داشتند وقتی به آن چهره های مظلوم و زحمتکش نگاه می نمودند، لابد از زبان بیدل می گفتند که:

می کشم تا قامت پیربست بار هر چه هست

گو فلک بار غم خود نیز بردوشم گذار.

آنچه در آن هنگام برای من مکتوم ولی برای ایشان کاملاً آشکار می نمود، کنش و عملکرد این خود فروخته های دد منش و غداران انفلاقی و عقده ای و تازه بدولت رسیده بود که حذف فزیکتی هر حرکت و جنبش ضد روسی را ضامن بقای ننگین نظام توتالیتار و استبدادی خود می پنداشتند و هیچ دگر اندیش و دگر فهم را بر نمی تابیدند و با تکیه بر جبروت روس ها و آستان بوسی بادران، بر مقدسات و مقدرات هموطنان و همشهریان و در واقع پدران و مادران و خواهران و برادران خویش دو اسبه می تاختند و با این عمل ننگین از سگ نازلتر می شدند و بقول اقبال:

یعنی در خوی غلامی ز سگان پست تر "اند"

من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.

جرات و غرور بی نظیر و سرکش این مرد که در صلابت و استواری از کوه پایه های زادگاهش الگو گرفته بود، روز های بعدی برایم مشخص تر و مکشوف تر گردید، چون دریافتم که عصرگاه روزی که ایشان با همسر و نواسه ها از پنجشیر بر میگشته اند و ازین قیام و خیزش که می بایست همگانی می بود اندکترین آگاهی و اطلاع نداشتند، در گذرگاه کوتل خیرخانه توسط ایلچی خانواده (خلیفه رازالدین) متوق ف گردیده و از پاچه گیری سگ چوپه های مزدور و زخم خورده دولت پوشالی آگاهانیده میشوند و به برگشت دوباره بطرف پنجشیر ترغیب می گردند. مرد آنجا درنگی می کند کوتاه و ترجیح می دهد خود به استقبال شهادت بشتابد تا به دیگران آسیبی نرسد.

او که سالیان متمادی سیاه چالهای رژیم استبداد شاهی و خود کامگی های سردار های دیوانه را تجربه کرده و بر غرور سرکش اش سر سوزن خللی راه نیافته بود، در برابر یک مشت بیمقدار و خود فروخته روس پرست هرگز خوار نمی گشت و حسین وار "هیئات من الذله" می گفت. ایلچی گزارش می داد که ایشان، به کوه پایه های دند شمالی نگاهی کردند و بعد از مروری گذرا به این مرز و بوم مرد خیز، با تمکین و با غرور و عیار وار بطرف منزل خود در کارته پروان به پیش راندند و در واقع با اشراف کامل به این دستور عمل کردند که:

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو

که صد بالین راحت از پر یک تیر میجوشد.

وه که چه غرور آفرین است که برای بقای دیگران، فنای خود را استقبال کرد و برای زنده ماندن دیگری خود جام شهادت نوشید، زیرا:

عاشقانرا هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان همدی
آن دو صد را می‌کند هر دم فدی

باری محبوب (رفیق نجیب برادر بزرگم) از زبان کاکای مبارز خود مؤرخ شهیر و صمیم میر غلام محمد خان غبار که بحق پدر تاریخ نویسی معاصر افغانستان توانش گفت، در مورد این مرد شنیده بود: «او و خانواده اش هرگز تسلیم نشدند».

آری غبار که خود الگوی مبارزه و جان‌فشانی و روشنگری و سرو رسای مقاومت بود و سالیانی دراز را در اذای این آزاد زیستن و دگر اندیشیدن در زندان‌های مخوف ستم شاهی دیره دونی‌ها بسر برد، هم‌زمان پیکار گر بسیاری داشت که عاشقانه، پروانه‌های شمع وطن بودند. چه رنج‌ها که برای اعتلای زندگی بدوی مردم نمی‌بردند و چه غم‌ها که بحال زار اولاد وطن نمی‌خوردند. عده‌ای ازین عاشقان بلاکش و دوستان همدستان که سرو مال و جان خویشرا برای میهن صمیمانه در طبق اخلاص گذاشته بودند عبارت بودند از:

دوکتور عبدالرحمان خان محمودی، حاجی عبدالخالق خان، غلام حیدر خان پنجشیری، سرورخان جويا ابراهیم خان صفا و محمد آصف خان آهنگ. تقریباً تمامی این مبارزان و یلان ارجمند که از شکستن و بستن و دریدن نه‌راسیدند و خواب را بر دشمنان دیره دونی حرام کرده بودند، الگوی نستوه مقاومت بودند که زندان و تبعید و محرومیت از حقوق شهروندی را برای بیداری و روشنگری خلق مظلوم و محروم بجان و دل می‌خریدند و خم به ابرو نمی‌آوردند.

بنا کردند رسم خوش بخاک و خون غلطیدند

خدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را

و اما ازین جمع آقای آصف آهنگ که گذشته از داشتن پدری مبارز (میرزا محمد مهدی خان قزلباش) پرونده چندین ساله زندان ستم شاهی دیره دونی داشت. بالاخره از مسیر اصلی بلغزید و با محشور شدن با خود فروختگان روس مشرب و هم پیاله گشتن با ببرک کارمل نمک خمیر گندیده گردید و بقول بیدل:

خلق خواری را بنام آبرو می پرورد

قطره افسرده را بیدل گهر باید ستود.

در جبهه نام نهاد پدر وطن که زیر نام آشتی ملی و برابری خلق های برادر، جز فریب و اغوای عوام الناس چیزی بیشتر به ارمغان نمی آورد و «زین بیشترک ارج به کالای آن نبود» هم او بود که کالای گندیده استعمار «سرخ» را اینطرف و آنطرف با خود حمل می کرد و خواسته یا «ناخواسته» ریش سفید غلامان حلقه بگوش روس می گردید:

گر بخود افتد نگهت، پشم ندارد کلهت

ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مگشا.

جالب اینجاست که او از چند و چون سیاست ها و خود فروختگی های عمال نوکر منش روس مشرب اشراف کامل داشته است و با این وجود هم پیاله گی را با سران دولت مزدور تا اواخر عمر ننگین سیاسی این تبهکاران امتداد داده است!

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن

اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر!

داستانی را در حیات آباد پیشاور از خود او شنیدم بدین شرح:

روزی به منزل او زنگ تلفون بصدا می‌آید و شخصی با همسر آقای آهنگ (خانم پروین) صحبت می‌کند و می‌گوید که ببرک کارمل است. چون خود او در خانه حضور نداشت، وعدهٔ صحبت بوقت دیگر موکول می‌گردد. در ساعت موعود مجدداً ارتباط تلفونی برقرار گردیده وعدهٔ ملاقات گذاشته می‌شود.

فردای آن روز وسیله نقلیه ای از مقام ریاست جمهوری «دموکراتیک افغانستان» فرستاده می‌شود و آقای آهنگ را به مقر ریاست جمهوری می‌برد. بازرسی متعارف سپری می‌گردد در آخرین مرحله برای او گفته می‌شود پشت دروازه ای بزرگ که در ورودی دفتر کار رییس جمهور است، قدری منتظر بماند. در زمانی که برای او توسط محافظ روس تبار رئیس جمهور گفته می‌شود که عصای دست خود را کنار بگذارد و بدون عصا وارد اتاق کار رئیس جمهور شود، ناگهان در باز می‌شود و ببرک کارمل و او در دیدرس یکدیگر قرار می‌گیرند و ماجرا آفتابی می‌شود.

بلافاصله ببرک کارمل برای محافظ خود امر می‌کند که این آقا را با چوب دست اش به دفتر من بگذارید! محافظ بلند «نه» می‌گوید و رئیس جمهور اصرار می‌ورزد و قدری بهت زده «امر» خود را تکرار می‌کند، اما محافظ «امر» او را حرف لب گنگ نموده در گوش کر می‌اندازد. سرانجام آقای آهنگ بدون عصا نزد «رفیق کارمل» می‌رود و ساعتی با هم درد دل می‌کنند و یاد ایام از دست رفتهٔ جوانی و مستی هایش را، ضمناً کارمل برایش می‌گوید "خو ببینن نه، اینی حال ماس و بنویسین!!!" علوتاً کارمل تقاضا می‌کند کتابی در بارهٔ تاریخ افغانستان (کدام کتاب؟) در اختیار مطالعهٔ اش بگذارد که او عمداً از این کار اِبا می‌ورزد چون امیدی به پس گرفتن کتاب نمی‌بیند:

همچو گل بیدل خمار انفعالی می کشیم

شرم پار است آبیار مزرع امسال من.

و اما فرزند برومند محمد ولیخان دروازی که در زمان حلق آویز شدن پدر مبارز و دانشمند اش کودک نوپائی بیش نبود و نیز از همه حقوق شهروندی محروم گردانیده شده بود و سالیان زیادی مقهور ستم دیده دونی ها می بود با غرور و سرافرازی در لابلای آهنگ های دلکش خویش چنین ساز می کرد که:

مرا ننگ آید از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی.

او حتی بر رفقای همباز و انباز ایام نوجوانی خویش (از جمله صادق فطرت ناشناس) که در آن هنگام سرو سر سیاسی نداشتند پس از انحراف آنها از جاده اصلی سخت می گیرد و ترک صحبت ها می کند. این هنرمند چیره دست پس از ایلغار روس ها بمرز و بوم وطنش آواره می گردد و صدای خوش خویشرا آواز رسای مقاومت می سازد و از سوز دل و داغ جگر می سراید:

بی خانمانم من، بی آشیانم من بلبـل آواره افغانستانم من

چیزی نمی گذرد که وطن فروشان خلقی و پرچمی که حلقه نوکری روس ها را بگوش و یوغ و اسپار ذلت و پستی را بدوش می کشیدند، با طعنه و کنایه، بصدای نوکر اندک با سواد تر شان ناشناس جواب می دهند که:

بی آشیانی؟ بی خانمانی؟ بلبـل آواره افغانستانی؟

استاد ترانه ساز باز جواب می دهد، چه افشا کننده و رسوا کننده و حقیقت بیان:

ندارم اختیار گریه امشب

بدر می گویم ای دیوار بشنو

آوای شما حیف که از نای شما نیست
و از نای شما گر بود آوای شما نیست
بانگِیست که سوداش توان کرد به دانگی
زین بیشترک ارج به کالای شما نیست
آندم که دمیدید و چنین همه‌همه برخاست
جز زمزمه همه‌همه فرمای شما نیست
ای مدعیان! مضحکه سازید که امروز
جز قهقهه کس داور دعوای شما نیست
صد شکر که حق معنی تلخیصست که هرگز
در وادیء منقار شکر خای شما نیست

ما به این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

«مرا مرگ بهتر از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی»

من سنگ و سخن های شما میخ پر از زنگ
حق با دل تنگم که فریبای شما نیست.

و با این تفصیل دو پدر مبارز محمد ولی خان دروازی و مهدی خان
چنداولی از جمله دو فرزند (شاه ولی ولی «ترانه ساز» و آصف آهنگ)
بجامعه تقدیم می کنند که آن یکی علی الرغم تضییقات دیوانه وار دیره
دونی های انگریز منش استوار برجا می ماند و این دیگر با برخورداری از

۱۲۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اعتبار ها و امتیاز های پوک و حقیر حلقه بگوشان چنگیز منش روس از
مسیر اصلی می لغزد تا بهر حال زنده بماند! و بقول مولانا:
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر.
چون بقول بیدل:
"ساغر گرداب در خور کام نهنگ است، نه سزاوار حوصله مور و قله
قاف نشیمن همت عنقا است نه کمینگاه آشیانه عصفور."
و به قول الفت:

دیر تفاوت دی په انسان کښې د معنی په لحاظ
واړه مشغول دی ځنې ځان ځنی جهان جوړوی.
استاد ترانه ساز از زبان بیدل وصف الحال خویش، خوش می سرود:
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من.
روح او و ارواح پر فتوح همه شهدای پاکباز وطن شاد باد!

بگذریم، اوضاع پوهنتون کابل آرام آرام مسیر عادی شدن را می پیمود
و هم حجم مواد درسی مجال پرداختن به امور دیگر را می ربود.
آمیختن با انبوه کثیری از هم صنفی های دختر و پسر که از ولایات
مختلف به کابل سرازیر شده بودند، انسانرا از احساسات و عواطف
عجیبی می انباشت و بر میزان سعی و تلاش برای غلبه بر حجم روز
افزون متون درسی می افزود. در عین جذابیت مواد درسی و بلدیت روز
افزون با شیوه های تحقیق بزودی قابل دریافت بود که آنچه بزبان
فارسی قابل دسترسی است، عطش علمی را نمی تواند سیراب سازد.
استفاده از منابع خارجی مخصوصاً انگلیسی مستلزم آشنائی در خور با

این زبان است که در آزمون برای بنده میسر نبود. ترجمه های فارسی ایرانی که کتابخانه دانشگاه مشحون از آنها بود، یگانه منابعی بودند که مورد استفاده ما قرار می گرفتند، اما جستجو و طلب بیشتر برای منابع قویتر کماکان وجود داشت. به ابتکار و شیوه ویژه خودم شروع به فراگیری زبان انگلیسی کردم. از جایی که این کار مستلزم فراگیری واژگانی زبان است، بناچار در فرصت های اندک که در جریان درس دانشگاه میسر می شد، دفترچه یاد داشت های خود را بیرون آورده واژه های مورد نظر را مرور می کردم. بعد از زمانی متوجه شدم که جاسوس های سازمانی گوش های خرگوشی و چشم های گاوی پیدا کرده و این عمل را آمادگی برای فرار از وطن تلقی می کنند. از آن بعد این "عمل ضد انقلابی" را مخفیانه به پیش می بردم و برای آنکه شک و ظن این افراد بر انگیزخته نشود بیشترین از تولیدات فوق العاده نازل القیم انتشارات بیهقی استفاده می کردم که ترجمه های انگلیسی منابع و متون علمی روسی را در بدل پنج شش ده افغانی (معادل پول دو سه روزنامه) عرضه می کرد و هم جز این گزینه دیگری وجود نداشت.

در عین زمانی که ما به زندگی نسبتاً آزاد محصلی خو می کردیم، چون بعد از دوران طفولیت این اولین باری بود که محصلین دختر و پسر بشكل مختلط در صنف ها حاضر می شدند و یکجا با هم درس می خواندند، در مکاتب حرکت های دسته جمعی و تظاهرات اعتراضی بضد حکومت دست نشانده و مزدور خلق و پرچم شکل می گرفت و فضای آرام شهر کابل را آمیخته با احساسات ضد روسی می ساخت، دیری نپائید که این امواج از دهلیز های فاکولته های مختلف پوهنتون کابل نیز سرکشید و شعله زیر خاکستر را آشکار گردانید. باری چون

تجمع اعتراضی محصلین، فوق العاده شکوهمند و دشمن ستیز بود، لرزه بر اندام نوکران روس بیانداخت که اینان از هیچ وسیله ای برای خاموش ساختن موج اعتراض محصلین قلم و کتاب بدست مضایقه نکردند و هرچه از نوکران و خوش خدمتان جاسوس در چانته داشتند، را بیاوردند تا بشکنند ببندند و ببرند. سرویس های شهری را برای ربودن محصلان قطار کرده بودند که دیوانه وار همه را می قاپیدند.

ازین میان من و فرید نصری را از راه دهلیز های فاکولتۀ حقوق بدفتر سازمان اولیۀ فاکولتۀ طب بردند. فرید نصری حق شناس در میان راه و با استفاده از فرصت، شعری را که در افشاگری اشغال و تجاوز عریان روس ها سروده شده بود، مخفیانه بدور افگند. دو نفر از ما بازرسی می کردند (اسمعیل بروت و فاروق که هردو یکی دو سال بعد تر به اعتبار موقف حزبی خویش اعضای کادر فزیولوژی فاکولتۀ طب گردیده بودند!) بما حالی کردند که در شرایط اضطراری انقلابی، نیازی به پرسش های مؤدبانه نیست و اگر ما آرام نگیریم و بر اعتراضات و اعمال ضد انقلابی خود هنوز پافشاری داشته باشیم، مانند هزاران دیگر سر به نیست خواهیم شد.

برخورد و عملکرد خلقی ها در مواجهه با امواج اعتراضی ملکی بمراتب قهار تر و خشونت آمیز تر و تبعیضی تر بود نسبت به کنش پرچمی ها! با آنکه این مزدوران و خود فروشان از یک آبشخور سیراب می شدند و در غلامی گویی سبقت از یکدیگر می ربودند، با آنهم جباریت و تبعیض خلقی ها آشکار تر بود. آنها همه را یکسان نمی آزرדند. اگر مجرم پشتون تبار و پشتو زبان می بود، با اندکی مدارا مقابل می گشت در غیر آن بالترتیب با هزاره، شیعه، تاجیک و ازبک برخورد بدور از کرامت

انسانی می‌کردند و تن و جان هزاره‌ها را بیشتر از دیگران می‌خستند. با اینحال من و فرید نصری دوباره بخانه‌های خود براه افتیدیم و اژدها ما را نبلعید. اوضاع تیره‌تر می‌شد و ندای اعتراض و نفرت علی‌الرغم دندان خائی‌ها و دیگر آرایش‌های قدرت نمائی و جبروت رساتر. مسوولین سازمانی (مجید "کاراته" بعد‌ها رئیس شفاخانه‌نور و فرید حسرت نظمی فعلاً مقیم شهر Siegen آلمان) با بازو بند‌های سرخ پائین و بالا تردد می‌کردند تا بقول فلسفی‌ها Omnipresence خود را بنمایش بگذارند. پروازهای خیلی کم ارتفاع هلیکوپترهای روسی که باعث مرگ پرندگان می‌گردید، با صدای مهیب شان وحشت می‌کاشتند.

این اعتراضات پایای تظاهرات در مکاتب دختر و پسر کابل هر روز ادامه داشت و جریان عادی مکاتب و دانشگاه مختل شده بود. برای شکستن اعتبار اعتراضی محصلین فقط افراد سازمانی و یکتعداد معدود سست عناصر فرصت طلب و پیش‌پاین و بزدل خود را از دیگران جدا کرده بدرس حاضر می‌شدند و تافته‌جدا بافته می‌گردیدند. محصلین معترض و عصیان‌گر از روی کنایه و طنز می‌گفتند:

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جان‌های شیران خداست.

این روند اعتراضی-اعتصابی هفته‌ها دوام کرد و این بیت پر مغز اقبال دست‌بدست و دهن‌به‌دهن می‌گشت که:

من آن علم و فراست با پرکاهی نمیگیرم

که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را.

تا اینکه تعطیلات تابستانی آغازیدن گرفت و دانشگاه از قیل و قال محصلین عصیان‌گر تهی گشت. بعد از سپری شدن تعطیلات تابستانی اوضاع دوباره بحالت عادی در آمد و چون بسا محصلین و تعدادی از استادان را زندانی کرده بودند، قوه محرکه تظاهرات تضعیف گردید و دیگر اعتراضات دسته جمعی و کلکتیف شکل نگرفت و اما آزادی‌های نیم بند روز‌های نخست آهسته آهسته از میان برداشته شده، فضای این کانون علمی اختناق آمیز تر و خفه کننده تر می‌شد. گفتنیست که توفدگی اعتراضات (اتفاقاً) در فاکولته‌های انجیری و طب بیشتر از سایر فاکولته‌ها بود و اینجا بعلتی نامعلوم قامت رسای اعتراض از سایر فاکولته‌ها یک سرو گردن بلند تر داشت. کمترین و ضعیف ترین موج اعتراض از فاکولته شرعیات گزارش می‌شد که مایه شگفتی همه بود. منجنيق مشکلات استادان پوهنتون طبیعتاً پیچیده تر از مشکلات محصلین بود. آنها را علناً به حزب «دعوت» می‌کردند، نصاب درسی شان فصل به فصل و عنوان به عنوان از طرف اداره حزبی فاکولته‌های مربوط تعیین گردیده، بازرسی می‌شد. آزادی علمی استادانرا سلب کرده بودند، مواد درسی لازم و در خور بدسترس شان قرار نمی‌گرفت و ده‌ها تضییق دیگر، اینست که این نخبگان علمی در بهترین مرحله بهره‌دهی و سیراب کردن تشنگان، اینهمه شرایط اختناق را بر نمی‌تابیدند و مانند سایر وطنداران داغ‌دیده خود، رخت بصرها می‌کشیدند.

استادانی که ناگزیر به ترک وطن شده بودند و من خود شخصاً در محضر گرامی‌شان در فاکولته طب زانو زده بودم:

۱. پوهاند دوکتور محمد عثمان هاشمی

۲. پوهاند دوکتور محمد نادر عمر

۳. پوهاند دوکتور محمد یوسف سیفی
 ۴. پوهاند دوکتور یوسف هما
 ۵. پوهاند دوکتور محمد معصوم
 ۶. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفی
 ۷. پوهندوی دوکتور محمد عظیم رفعت
 ۸. پوهندوی دوکتور فروغی
 ۹. پوهنوال قطب الدین نجمی
 ۱۰. دو تور کور سلرور
- استادانی که نام نامی و انبوه آثار گرانسنگ علمی شان ما را از غرور می‌انباشت و غایب حاضر بودند:
۱. پوهاند دوکتور عبدالقادر بها
 ۲. پوهاند دوکتور صمد علی حکمت
 ۳. پوهاند دوکتور عبدالفتاح همراه
 ۴. پوهاند دوکتور عبدالرحمن عبادی
 ۵. داکتر سید ظاهر رزبان (بیوشیمی)
 ۶. پوهندوی دوکتور هاشم مهربان (طب وقایوی)
 ۷. پوهاند دوکتور عثمان انوری (ولادی نسائی)
 ۸. پوهندوی دوکتور صادق یاری (فزیولوژی)
 ۹. پوهاند دوکتور سلیمی (ولادی نسائی)
- و به اینصورت با ایجاد فضای یأس و ناامیدی و انقطاع اختیاری و کوتاه مدت جریان درسی و فرار استادان مجرب و نامدار پوهنتون کابل روحیهٔ پیشبرد فعالیت های درخشان علمی کاملاً زایل می‌گردید و آخر الامر نه تشنه به آب می‌رسید و نه آب به تشنه چون:

تشنگان گر آب جویند در جهان

آب هم جوید بعالم تشنگان.

چون تعداد کثیری از نام آور ترین استادان پوهنهی طب فرار کرده بودند و شایستگی شأن علمی دانشگاه متزلزل گردیده بود، کادر های نیم بند و مستعجل و «ماشینی» را وارد عرصه می کردند که نه آن ابهت و کاریسمای استادان قبلی را داشتند و نه هم صلاحیت علمی شانرا بطور مثال:

۱. داکتر فاروق در بخش فزیولوژی

۲. داکتر اسمعیل زمان (فزیولوژی)

۳. داکتر شاه جهان لغمانی (فارمکالوژی و هم منشی سازمان

اولیه فاکولته طب)

۴. داکتر قاسم معروف به قاسم سیاه (طب وقایوی)

باری از زبان یکتن از کارمندان اداری رادیو افغانستان (از خویشاوندان استاد پرویز نیک آئین) شنیدم که می گفت: اگر بالاخره آخرین آواز خوان رادیو افغانستان هم فرار کند، باز هم دروازه رادیو را نمی بندیم. پرسیدم، پس چه می کنید؟ با تمسخر گفت: «ما مامورین غیر مسلکی تن به تقدیر داده شروع به خواندن می کنیم.» و این بود که بخاطر قحط الرجالی ناشی از فرار مغز ها و حذف فیزیکی نخبگان علمی، نظر به صوابدید باند حاکم، افراد کم سواد «حزبی» در کادر های مختلف علمی جاگزین می شدند تا با بیشمرمی و وقاحت و دیده درآئی نقش قدوم آن سروران علمی را پر کنند! اما پر واضح است که: «زر دوزی نداند بوریا باف.»

ریاست فاکولتۀ طب کابل را که حالا به تقلید از پالیسی روسی (شوروی) سازی یا (Sovietization) به انستیتوت دولتی طب کابل تغییر نام داده اند، شخصی به عهده گرفته بود که جدا از فقدان صلاحیت و شایستگی علمی، فاقد اخلاق متعارف استادی نیز می‌بود. این شخص یک دنده، سفاک و دیکتاتور داکتر قاسم (معروف به داکتر قاسم سیاه) نام داشت که بخاطر ارتباط با پله های بالائی «حزبی» و ظاهراً تعلق به حلقۀ پیرامون اناهیتا راتب زاد، ناز خری می‌فروخت و بطور آشکار بمرض سادیزم قدرت مبتلا بود. روزی ده ها محصل دختر و پسر در صحن حیاط بزرگ فاکولتۀ طب (تعمیر جدید) در حال گذراندن تفریح کوچک بین دو لکچر بودند که بناگاه در بین آنها شورش افکنده شد و هر کس به سمتی می‌دوید حتی جمعه خان پوسته چی همراه با بایسکل خود! فکر می‌کردی انفجاری در راه است و پناهگاهی می‌بایست جستن، از یک همصنفی شوخ خود علت را پرسیدم، فوراً گفت: «بیا پنهان شویم جانا سگ دیوانه می‌آید». لحظاتی بعد سرو کله این خود خواه مغرور در آنجا پیدا شد. برای همصنفی ام گفتم، «سگ دیوانۀ» تو همین است؟ بلا درنگ جوابی بیدلی داد که:

در —زاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر

زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم.

بهر حال با ابداع مضامینی بظاهر علمی و تحلیلی همچون تاریخ معاصر افغانستان، اقتصاد سیاسی و سیاست، سراسر در صدد القا و اشاعۀ دید خاص سیاسی نوکر منشائۀ روسی و شاخص های عقیدتی شوونیستی خویش بودند. پسان ها مضمونی بنام «جراحی حرب» را نیز ایجاد

کردند که علی الرغم زاید بودن آن کماکان استفاده کاربردی داشت. در راستای تقلید کور و روسی سازی سیستم تعلیمی به ابداع دیگری نیز دست زدند، که از همان آوان زایش منجر به نابودی و عدم پذیرش گردید و آن سیستم «زچوت» بود که به همین نام کریه و نامأنوس در صدد ترویج و تطبیق آن بودند. بزودی این کلمه روسی از روی تمسخر، ترجمه افغانی شد که به نحوی افشاگر نیت اصلی مضموم در آن بود، بطوریکه زچوت یعنی «خه چرت مه وهه» و این نوع تغییرات بعلت فقدان پوتانسیل علمی آنها صرفاً تحولات صوری و سمبولیک و غیر محتوایی و پوچ بودند، ضیاع وقت می کردند و اتلاف کار مایه و غیر از این نتیجه دیگر نداشتند.

چیزی دیگر که بیشترین محصلین فاکولته طب را می آزد، بستن طعامخانه یا کفتریای پوهنتون بود که عملاً ادامه ساعات درسی را خیلی دشوار می ساخت و هیچ منطق در توجیه این کار نابخردانه و علناً غیر معقول وجود نداشت. بعضی از هم صنفی های ما گهگاه غیابت بعد از چاشت خویشرا بحق به گرسنگی و کمبود قدرت تمرکز عطف می کردند و بشوخی می گفتند که مگر نگفته اند که:

«قوت طاعت در لقمه لطیف است» که آنهم میسر نیست و ما فقط اینقدر توان داریم که جسم های ضعیف خود را تا منازل خویش برسانیم و گرسنگی را با قوت لایموتی مرفوع سازیم (برای فاکولته های دیگر چندان فرقی نمی کرد، چون اوقات درسی به دو زمان قبل و بعد از ظهر تقسیم شده بود. اما فاکولته طب دو سه ساعتی بعد از ظهر نیز مکلفیت درسی داشت که حالا می بایست با شکم های گرسنه و چهره های زرد و خسته به انجام می رسید!

برگردیم به طرز برخورد رژیم با کمبود شدید کادر علمی دانشگاه: قبلاً تذکار یافت که کشتن و بستن و فرار استادان مجرب و فرزانه خلای عمیق علمی ایجاد کرده بود که بر کلیت وجودی و شأن علمی دانشگاه شدیداً لطمه وارد می‌کرد. دیری نگذشت که سیل «مشاوران» روسی در تمامی دیپارتمنت‌های مربوطه سرازیر شدند و بقول چند تن از استادان افغانی، مو بموی مواد درسی را جداً کنترل می‌کردند. ظاهراً این افراد «مشاور» خوانده می‌شدند، اما حقیقتاً تمام امور اوامر و نواهی را آنان سامان می‌دادند. بندرت این افراد متخصص و «کارآگاه» آگاهی و دانش فنی بیشتر از حتی استادان اسیستانت را داشتند و این واقعیتی بود که خودم بارها به آن برخورده بودم.

روزی یکی ازین مشاوران روسی در شفاخانهٔ جمهوریت به اطاق درسی ما پیامد تا بابی را در مورد یکی از امراض قلبی بگشاید. او به انگلیسی صحبت می‌کرد. در اولین جملات و معرفی برنامه درسی اش، باعث خنده‌های بلند ما گردید، بدلیل اینکه روی تخته به انگلیسی Heart یعنی قلب نوشت و آنرا با تلفظ روسی بیامیخت، نتیجه شد: خرت! ما که درجهٔ خندهٔ خود را به این بهانه عمداً بلند تر می‌ساختیم، خجلت و شرمساری مشاور بیشتر شده، کم جرأت تر می‌شد و تسلسل افکارش کاملاً متلاشی می‌گردید. جالب است که چند تن از «حزبی گک»‌های دون مرتبهٔ صنف ما که بقایای خلقی‌ها بودند (نواز شینواری اکنون مقیم آلمان، سید الله پکتیاوال، بهادر لغمانی اکنون مقیم هامبورگ) و هم تعدادی از پرچمی‌های معلوم الحال مثل عبدالحق (برادر داکتر فاروق) معروف به عبدالحق پوک و رووف فاریابی نیز می‌خندیدند تا بالاخره مشاور مزبور اینهمه مخالفت ظریف را بر نتابید و غرق عرق

اتاق را ترک گفت و ما همچنان احساس شادمانی می کردیم، چون فقط با خنده های نیش دار خود او را وادار به عقبگرد کرده بودیم و از قول الفت می گفتیم که: «چه کرلی استعمار وی هغه گلو ته نه گورم». این نوع عدم اطاعت مدنی یا Civil Disobedience را روسها در همه کانون های علمی با گوشت و پوست احساس می کردند. در واقع این رویه مبارزه، مجاهدات رزمندگان سر بکف مسلح را در سنگر های استوار ضد روسی کوبنده تر می ساخت و روحیه اشغالگران و ایادی آستان بوس و مزدور شانرا تضعیف مینمود. این همسوئی و سمپاتی درون جبهه و بیرون جبهه بود که علی الرغم آرایش خیلی ابتدائی رزمندگان، ابر قدرت دوران و تا دندان مسلح را بزانو در می آورد و «موری بر سلیمانی» ظفر می یافت، چون بقول بیدل:

دام راه ما ضعیفان بودن آنمقدار نیست

مور را سد سکندر مشتی از خاکستر است.

پر واضح است که مقاومت مدنی (Civil Resistance) با پیکار رویاروی مسلحانه و جبهه ای دشمن را آسیب پذیر می ساخت، ولی از آنجائیکه تناسب قوا به هیچ وجه همسان نبود، چون این یکی آخرین «دانش» و ماشینری تخریبی بشری را در اختیار داشت و آن دیگری با دستان خالی و وسایل خیلی ابتدائی قرون وسطائی بمصاف آمده بود. بنابر این پیشروی های نخستین خویشرا عین پیروزی می پنداشتند و در پرتو راه بلدی های خوشخدمت های حلقه بگوش خلقی و پرچمی خود در شکار پیکار گران به پیش می تاختند.

قبل از حرکت آمدن ماشین دیو آسای جنگی روسها، غلامان خلقی پرچمی شان جاده را نسبتاً هموار کرده بودند، چه این نامردان با چنگ و

دندان بگوشت و پوست مردم خود چسپیده بودند و کوچکترین نسیم و تحرک ضد اشغال را پیش از شگوفائی می‌خشکاندند. حذف فزیکى مخالفان و برنتابیدن هر نوع دگر اندیشی در صدر عملکرد های رژیم «جمهوری دموکراتیک افغانستان» قرار داشت که خود را پیش آهنگ طبقه کارگر و زحمتکش می‌پنداشت. موقعی که دمیدند و همه‌ها برپا شد، گلو های خویشرا می‌دریدند که بمردم حالی کنند که: ما پیش آهنگ طبقه کارگر هستیم، برایتان کور، کالی، چوئی (خانه، لباس، نان) می‌آوریم، «انقلاب» ما خلقی، میهنی، سرخ و برگشت ناپذیر است، رهبر کبیر ما از شما و فرزند شماست و همسایه بزرگ شمالی ما پشتیبان خلق های زحمتکش جهان می‌باشد و در راه سرخ سوسیالیسم به پیش!!

دیری نپائید که سگ جنگی های ذات البینی شان شعله ور شد و در گوشت یکدیگر نیز چنگ و دندان فرو کردند. «رهبر کبیر خلق زحمتکش» را با بالشتی بکشتند و بقول مردم شوخ طبع، مسیر سرخ «انقلاب» ثور را «زرد» ساختند و بلافاصله شعار عوامفریبانه دیگری را از چانه بیرون آوردند: مصونیت، قانونیت و عدالت و اما در ظل این دغا و فریب، کشتار را عام تر گردانیدند، قانون را زیر پا گذاشتند، بر نوامیس مردم بتاختند و مصونیت و امنیت را عملاً از میان برداشتند. شب هنگام بمردم اعلام کردند که: مملکت سر از فردا از دو مرحله تکاملی اجتماعی گذار می‌کند و جامعه سوسیالیستی تحقق می‌یابد و زود خواهد بود که جهانیان شاهد شگوفائی و نهائی شدن اهداف ما درین کشور باشند و آن رسیدن به معراج تکامل یک جامعه است که عبارت از کمونیسم می‌باشد! بنابر این بسوی جامعه بی طبقه کمونیستی به پیش!

این لاطایلات و گزافه گوئی ها و لاف و پتاق های مسخره و مضحک از حنجره درنده ترین و سفاک ترین شخصی متصاعد می گردید که قوماندان انقلابش می نامیدند که حتی به معلم و نا پدر بی خاصیت خود هم کوچکترین رحم نکرد. ده ها هزار مردم بی گناه و آزاد اندیش را تحت قیادت این نامرد سفاک و درنده به جوخه های اعدام سپردند و پولیگون های پلچرخی و سایر نقاط ممکت را از وجود شریف این فرزندان برومند وطن پر ساختند.

در یک مرحله لیست ۱۲ هزار انسان بیگناه و مظلوم را در پشت دیوار های وزارت داخله بیاویختند و تصریح کردند که کشتگان دست تیره کی اند!

سازمان استخباراتی اگسا را که خود موجد و تهداب گذار آن بود و تحت قیادت قصاب کابل اسدالله سروری دمار از مردم میهن کشیده بود، به سازمان کام (کارگری استخباراتی موسسه) تبدیل کرد و برادر زاده و داماد نابکار خود (اسدالله امین) را در رأس آن گماشت تا از قتل و کشتار آزادی خواهان هر آن و هر لحظه و حتی در خلوت و موقع صرف غذا و دید و بازدید های خانواده گی هم اطلاع بدست بیاورد و کوچکترین تأخیر درین امر صورت نگیرد. «کام» امین را مردم بحق به «کشتارگاه امین مادر خطا» ترجمه می کردند. این «پیش آهنگان طبقه کارگر» در قلع و قمع و کشتار و ارباب مردم خود از هیچگونه قساوت قلب کم نمی آوردند و ذره ای فروگذار نمی کردند. دستان زندانیان را از پشت بسته و از هوا پیما ها به پائین پرتاب می کردند! با دست های از پشت بسته بدیریا ها غرق می نمودند، در موقع بازداشت کردن و اسیر نمودن افراد ملکی و کاملاً غیر مسلح با تعدادی از اعضای استخبارات،

سازمانی‌ها و پولیس نظامی بمنازل افراد می‌ریختند و بدون مجوز قانونی سر از بام‌ها در می‌کشیدند و هیچگونه حرمت فردی و رسوم عنعنوی پذیرفته‌ی جامعه‌ی افغانی را رعایت نمی‌کردند.

در تمام معابر و کوی و برزن شهرها مواضع باز رسی و تالاشی گماشته بودند تا بزور و بالاجبار افراد مستعد به حمل سلاح را شناسائی نموده و به جبهات جنگ برادر کشی سوق بدهند تا از این طریق قسماً از خلائی که از فرار کتلوی سربازان جنگجو ایجاد می‌گردید، جلو گیری نمایند و درین راستا از مضحک ترین و پست ترین شیوه‌ها استفاده می‌کردند. بارها دیده بودم که در موقع تالاشی، نوجوانانی را که ظاهراً سن بلوغ را پوره نکرده بودند، با حتک حرمت در سر چهار راه‌ها و در محضر سایر عابرین «تعیین سن» می‌نمودند! با بالا زدن پاچه‌ی تنبان یا پطلون اگر پاها اندکی مو می‌داشت، سرنوشت آن شخص، محتوم به سوق دادن به یکی از جبهات جنگ داغ می‌بود و این عمل فجیع بدور از اطلاع فامیل و خانواده‌های افراد صورت می‌گرفت. این افراد را از سر چهار راه‌ها و راه‌گذرها می‌قاییدند تا با زور از «ارزش‌های انقلاب دیموکراتیک» دفاع کنند!!؟ زهی بیش‌رمی و زهی پستی و ذلت!

اینست که مردم این همه ظلم و ناروا و بقول بیهقی «نامردمی‌های» این انقلابی‌های تازه بدولت رسیده را بر نمی‌تاییدند و هزاران در هزار رخت بصحرا می‌کشیدند. ارتجاع‌ها را منطقه که در کمین همچو فرصت طلایی نشسته بود در تبانی با استعمار غرب به سردمداری امریکا خود را انصار تلقی می‌کرد و با فراهم کردن امکانات لوژستیکی به نوکران فرمانبردار خویش، اینها را در رأس سیل مهاجران نصب می‌نمود و شب‌هنگام ازین خوشخدمتان «رهبران جهادی» می‌ساخت و برای آنکه

خوب مطیع و فرمانبردار باشند، ناف آنانرا با سازمان های استخباراتی خویش خوب محکم گره می زد. در نتیجه مجاهدات و قربانی دهی های متهورانه و بیباک و صمیمانه مردم در مسیر تی کاملاً انحرافی کانالیزه می شد و انرژی جمعی جامعه یکسره برباد می رفت زیرا حالا دیگر جنگ صرفاً برای جنگ به پیش برده می شد و فردا های نزدیک و دور جنگ فراموش می گردید.

از مؤسسات استخباراتی کشور های ارتجاعی منطقه پیوسته طرح ها و نقشه های نو به میدان می آمد که برای رهبران وابسته جهادی حکم دستور العمل داشت. هزاران چیز فهم دگر اندیش را با اتهامات "الحاد"، "ارتداد"، "روشنفکری" و "سرلچی" سر به نیست می کردند تا جائی که این نخبه کشی سیستماتیک منجر به قحط الرجالی گردید. اما آخر چه؟ آخر الامر این نیرو های ارتجاعی و آن "انفلاقی های" عقده ای که بمثابه کارد و گوشت در هم فرو می رفتند و تشنه خون یکدیگر بودند، پیوند های نامبارک همبستگی را بیستند و کنش دیروز خود را کاملاً فراموش کردند، چون منافع و مصالح جدید گروهی شان متضمن این میثاق های ننگین بود!؟

آنهمه خیمه شب بازی ها و ژست های انقلابی - روشنفکری را در آنسو و کلاه و لنگی و پکول و ریش فروشی ها را در اینسو بغلط و خطا به جنگ ایدیولوژیک و نبرد اسلام و کفر رنگ آمیزی میکردند و در هردو طرف از مردم نا آگاه و خون گرم قربانی می گرفتند و مأموریت های خویشرا خوش انجام می دادند!

با تدابیر سنگین نظامی، پولیسی و استخباراتی شهر کابل را به زندانی طلائى و خفقان آور مبدل کرده بودند که کوچکترین تحرک از چشم

جاسوسی و پولیسی شان پنهان نمی ماند. بنام "هنر خلقی" هنرمندان و اغلباً مطربان رادیو افغانستان را به کوی و برزن این بلاد می آوردند تا در ملأ عام هنر نمائی نموده از آنچه در حومه های شهر و چند قدم دور ترک اتفاق می افتاد، غافل گردانند. بی تردید اغلب این هنرمندان شناخته شده با بی میلی و اکراه از اوامر "استعماریون" اطاعت می کردند، اما تعدادی از آنان با شور و شفع خاص در صحنه های نمایش حاضر شده، بزم آرائی می نمودند.

ازین میان خان قره باغی، ماستر فضل غنی، رحیم غمزده و گلزمان و منگل بیشتر و پیشتر از دیگران در همه جا حاضر بودند. بخت زمینه و نغمه که حسن خدا داد ظاهری نیز داشتند، شهد مگسان زیادی می گردیدند و هم اینانرا برای همین کار عرضه می کردند! برای بر انگیختادن احساسات جمعی و جلب توجه جماعت های دیگر و سایر مردم به کرات و مرات مارش های منسوبین دولتی و شاگردان مدارس را سازماندهی می کردند که همه یکسره مارش "داوطلبانه" اعلام می گردید اما در واقع با اجبار و تهدید از طرف عوامل سازمانی صورت می گرفت و طبیعتاً فقط انزجار و نفرت بر می انگيخت. برای "دگرگونی بنیادین زندگی مردم" شب هنگام "فرامینی" صادر می کردند که بعضاً در عین درستی و صحیح بودن، پیامد های واژون داشت. چون همه شتاب زده و خام و عاری از کنگاش بود و با عینیت زمانی جامعه همخوانی نداشت در عین حالیکه کنش دد منشانه و درنده خوئی های هار باند "دموکراتیک خلق" پرده از آنها می زدود و نیت اصلی شوم پشت پرده را برملا می نمود، تو گوئی بقول بیدل:

چهار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بود و چار سوی انجمن گیر و دار تخیلی از متاع نمود. نه بر مبنای این طلسم، چون گردباد، اعتماد مداری، نه در شکست این دیوار چون رنگ پایۀ اختیاری، صبح تا نفس میزند، غبار هستی بیاد داده است و شعله تا قامت راست می‌کند بفکر خاکستر نشینی افتاده.

در روز های نخستین ظهور این انفلاقی های عقده ای و احساساتی کتاب مطبوع میر غلام محمد غبار "افغانستان در مسیر تاریخ ج. اول" که سالیانی دراز در تحویلخانه های مطبعۀ دولتی توقیف گردیده بود، ببازار عرضه شد که بسرعت نور توسط مردم مشتاق خریداری شده، قفسچه های کتابخانه ها از آن تهی گردید. دو روز بعد که آنان متوجه خطای خود شده در صدد جمع آوری نسخ کتاب برآمدند، کمتر یافتند، چون تیر از کمان جسته بود! پسانتر ها اگر در موقع تالاشی منازل رهایشی مظنونین اتفاقاً به این کتاب وا می‌خوردند بدون درنگ آنرا می‌ستاندند و ضبط می‌کردند.

و اما سه چهار سال بعد انتشارات بیهقی کتاب مذکور را چاپ مجدد کرده ببازار عرضه نمود. چون مردم این کار را به خم خم رفتن صیاد شبیه می‌دانستند، در آن بدیدۀ شک می‌نگریستند و گمان می‌کردند که شاید در متن کتاب دستکاری های خودسرانه صورت گرفته باشد و اما در همان نسخه بیهقی تحریفی و تصرفی صورت نگرفته بود و کتاب صرفاً تجدید چاپ گردیده بود.

در یکی از شماره های روزنامۀ پر تیراژ دولتی "حقیقت انقلاب ثور" ظاهراً به اثر اهمال و نه از سر سبوتاژ و تخریب نور محمد "تره" چاپ شده بود. فردای آن منسوبین سازمانی دیوانه وار در صدد جمع آوری

این روزنامه شدند و تا توان داشتند، آنرا جمع آوری نمودند و هم با این کار افرادی را که این کاغذ پاره های دروغ پراگنی را بدقت مطالعه نمی کردند، وا میداشتند تا روزنامه شانرا با تأمل مرور کنند. عادت بر آن شده بود که پیش از بردن نام این وطنفروش بی عرضه، القابی دروغین و مبالغه آمیز و دور از شأن و استعداد او بیاورند و روی هرچه متملق، مداح و چاپلوس در تاریخ را سفید گردانند. معمولاً این دروغ ها و القاب را به این "گیاه ضعیف" می بستند:

رهبر کبیر خلق، نابغه شرق، منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان، رئیس شورای انقلابی، قوماندان اعلای قوای مسلح ج.د.ا و رئیس جمهور جمهوری دیموکراتیک افغانستان، رفیق نور محمد تره کی...! و این بازی مسخره و طفلانه را هرپنج — شش سطری بعد تکرار می کردند که در پهلوی نفرت و خشم، نیشخند خواننده را بر می انگیخت و هم ضیاع وقت می شد. قحط معنی در میان این همه القاب و لاف و پتاق ها کاملاً مشهود بود و بقول مولانا:

راه هموارست زیرش دامها

قحط معنی در میان نام ها

لفظ ها و نامها چون دامهاست

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست.

مدت زیادی از ظهور سمارق وار این سفاکان دد منش نگذشته بود که کتابی به پارسی از رهبر بی خرد شان بنام "زندگی نوین" بچاپ رسید که سراپا نقل قول های طولانی و خسته کننده عمدتاً از لنین و عدۀ دیگر از ایدیولوگ های روس بود، بندرت چند جمله ارتباطی و پیوند دهنده از خامۀ نویسنده اش به چشم می خورد. بدون شک او قادر به سر

هم بندی کردن چند جمله بیپارسی و هم صحبت کردن به این زبان بود و اگر این کتاب “زندگی نوین” حقیقتاً مؤلفه شخص خود او بوده باشد، مدعا ثابت می‌شود ولی او از سر تعصب و تبعیض نه در مجامع عام و نه ظاهراً در محافل خصوصی این زحمت را بر خویش هموار میکرد. باری سید عمر معصوم “برهنه” که استعدادی در پیکر تراشی و حکاکی داشت ظاهراً به اثر تشویق های شوهر خاله خویش (صدیق رهپو از پرچمی های معلوم الحال) همانند برادر بزرگتر و دو آتش خود سید عاصم معصوم به این حلقه گرویده بود و مجسمه هائی از لنین و تره کی را از گچ ریختانده که یکی از آنها برویت شخص تره کی نیز رسیده بود.

تره کی برای تشویق این هنرمند متملق او را بحضور خود احضار می‌کند. برهنه خود تعریف میکرد که: “در اتاقی که مجسمه بزرگتری از رفیق تره کی را برایش عرضه می‌کردم، رفیق حفیظ الله امین نیز حضور داشت. چون من قادر به سخن گفتن بزبان پشتو نبودم و تره کی هم عمداً پارسی نمی‌گفت، حفیظ الله امین حرف‌های مرا برای رفیق تره کی ترجمه می‌کرد” آخر الامر این هنرمند جوان را که از ناحیه شنوائی نیز مشکلاتی داشت و ازینرو به “عمر کر” معروف بود، غرض ادامه تحصیل و هم تداوی به کشور شوراها فرستادند و او چند سالی را در آنجا گذراند. (اقامت فعلی شهر Kassel آلمان)

بنا را بر این گذشته بودند که در اذای نام و القاب طولانی رهبر نابخردشان شورو هلهله ای نشان داده هوراها از خود بروز دهند که کنه مطلب یکسره فدای این قوله کشی های سازمانی ها می‌گشت. روزی حفیظ الله امین شیاد در جمنازیوم پولیتخنیک سخنرانی طولانی

و مثل همیشه بی کیفیت خود را ایراد می‌کرد. گفت: "کله چه زموژ دستر مشر نوم اخیستل کیری" این جمله مختصر را چندین بار تکرار می‌کرد چون سخنان او در لای هورا کشیدن ها و کف زدن های سازمانی ها بدفعات گم می‌شد و بالاخره با اشاره و ایما فهماند که حالا بس کنید تا حرف‌های خود را ادامه بدهم و اینچنین ادامه داد: "کله چه زموژ دستر مشر نوم اخیستل کیری نو تاسی چک چک کوی، دا بیخی صحیح خبره ده، خو کله چه زما نوم اخیستل کیری" اینجا دیگر هلهله سازمانی ها و متملقین بیشتر از پیشتر طنین انداخت و دقایقی حضار بپا خاستند و به هورا کشیدن های ممتد پرداختند. پایان ماجرا معلوم بود! او میخواست به این ترفند ازناپدر و معلم بی خاصیت خود پیشی بگیرد چون او خود را قوماندان "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" معرفی می‌کرد. ازین پس بمثابه اصل لایتغیر و در اذای نام نامبارک این دو سفاک فاشیست و وطنفروش، بلی گو های متملق سازمانی وظیفه داشتند از ته دل هورا بکشند و بازار چره بند فروش ها را گرمتر گردانند. بزودی شعار تره کی و حزب جسم و روح اند به شعار تره کی _ امین و حزب جسم و روح، مبدل شد.

این شیاد مکار که عمدتاً شاخه نظامی باند را تحت رهبری خود آورده بود و با تطمیع و جلب و جذب های کتلوی و قبیله ای بر سیاهی لشکریان خویش می افزود، معلم بی خاصیت خود را همچون عروسک، بازیچه دست خود گردانید. کسی را که حتی سال تولدش چندان مشخص نبود با انتخاب روز و ساعت و دقیقه، تولد مجدد نمود و با انعقاد محفلی شاندار و مجلل بنام جشن تولد رهبر کبیر خلق ها عملاً

بمثابۀ دلچسپی در آورد و لعنت و نفرت خاص و عام را بر او جاری ساخت. ازین پس کاملاً مبرهن بود که حرف اول را در درون باند کی “که” می زند. مافیایی در درون “باند دیموکراتیک” متشکل از برادر و برادر زاده و فرزند (عبدالله، اسدالله و عبدالرحمن امین)، سید داود ترون، برادران عالمیار (صدیق، صادق، عارف، عتیق و شفیق) و چندی دیگر از “سور خلقی” ها رابجان و مال و ناموس مردم مأمور گردانید. از یکی از دختران او (گلغوتی امین!) که شاگرد لیسۀ عایشه درانی بود نقل قول می کنند که بار ها برای هم صنفی ها و معلمان خود هشدار داده بود که اینقدر ها هم نام تره کی را نبرند! و اذهان کرده بود که بزودی شاهد تحولاتی عظیم خواهند بود! از آنجائیکه این مردک شاید تقریباً تمام حلقه های “حزبی” را در پنجه اختیار باند مافیائی خود داشت، به آسانی “معلم کبیر خلق” را بمانند گنجشککی از صحنه بیرون کرد و آب از آب تکان نخورد، شورای نام نهاد انقلابی، شورای وزیران و تمام حلقات بالایی و پائینی “حزب” جلسات شانرا دایر می کردند و از اوامر و نواهی رده های بالائی باند کما فی السابق فرمان می بردند، اینکه “حزب”، “روح” خود را یکدم از دست داد، اینکه نابغه شرق، رهبر کبیر خلق ها، قوماندان اعلاای قوای مسلح ج.د.ا، رئیس شورای انقلابی و رئیس جمهور جمهوری د.ا.... شب هنگام جا تهی کرد و اینکه نام او با آن القاب چند سطری وخسته کننده و مضحک اش از لوح مطبوعات رسمی کشور محو گردید، کوچکترین تحرک قابل ملاحظه ای را در حزب نام نهاد بوجود نیاورد که از بیرون قابل لمس باشد. اینجا کاملاً مبرهن بود که دینامیسم درون حزبی وجود ندارد و ویژه گی های پویای درون حزبی که نقد خودی شاخص دیموکراتیک آن می باشد، قطعاً دیده

نمی‌شود، بنابر این نه حزب دیموکراتیک بلکه باند مافیائی ای به این نام بجان و مال و ناموس مادر وطن افتاده بود که با خیمه شب بازی های دیموکراتیک مأبانه و لاف و پتاق های انقلابی نمای دروغین مملکت را به پرتگاه نابودی میراند.

مگر غیر از این بود که همه منسوبین این باند نامنهاد دیموکراتیک با تغذیه از بیت المال به مام وطن خیانت می‌کردند و در حفظ این نظام توتالیتار می‌کوشیدند و در واقع همه یکسره مزد بگیران این باند بودند! هیچیک از آرمان های مکتوب شدهٔ “حزب دموکراتیک و مدینهٔ فاضله ای را که سالیانی دراز برایش تبلیغ کرده و فرزندان وطن را شکار آن دام ساخته بودند، تحقق نیافته بود و نه مسیر حرکت و ترکتازی های هار آنان کوچکترین نویدی برای تأمین و تعمیم آن شعار های بلند بالا و عوامفریبانه ببار می‌آورد این ددمنشان فی الواقع ضد آنچه شعار می‌دادند، عمل می‌کردند. اگر و صد بار اگر نسیم مخالفتی از فعالین “حزب” وزیده باشد، اصلاً قابل لمس نبود و برگی از درختی را تکان نمی‌داد. این خفاشان کور طینت، حقایق و وقایع فاجعه بار ناشی از سیاست های ددمنشانهٔ باند خویشرا اصلاً نمی‌دیدند. گوئی:

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید

که بدین طایفه پیوست که نا مرد نشد.

باری یکی از کادر های متوسط “حزب” که استاد و رئیس فاکولتهٔ زراعت پوهنتون ننگرهار بود (استاد نذیر) همسر خود را که برای تبریکی یکی از اعیاد بمنزل ما آمده بود، همراهی می‌کرد، پدر من خیلی بیباکانه و بی پرده پیامد های فاجعه بار سیاست باند شانرا برایش

برملا می‌کرد. او با نگاه خجالت زده گفت: "والله کاکا جان، اینچیز هایی که در وطن اتفاق می‌افتد خواست ما نبوده و ما تحولات جامعه را اینچینی نمی‌خواستیم" چون کسی را بر مکنونات قلبی کسی دیگر اشراف نتوانستی بودن، فرض را بر خوشبینی گرفته، می‌پذیریم که او حقیقتاً راست می‌گفت. ولی او کوچکترین حرکت برای رهایی ازین مرداب و باطلاق باند "دیموکراتیک" خود نکرد وبا برخورداری از امتیازات دولتی حزبی عملاً مزد بگیر و اجیر آن بود، تا اینکه چندی بعد در همین راه کشته شد و اما دیگران (و اینها کم نبودند) ذره ای همین آزرَم ظاهری را هم نداشتند و با آنکه رستاخیز و خیزش همگانی مردم را بچشم سر مشاهده می‌کردند، با آنهم نمی‌دیدند و بیشترینه نمی‌خواستند ببیند.

انجنیر عبدالرحمن پسر شاه مرزا خان پنجشیری که اتفاقاً در همان روز برای تبریکی عید بمنزل ما آمده بود برای خودم گفت که: "امی بچای کاکا را بگو که دوباره بوطن بیاین، مه خودم ضمانت می‌کنم کسی کارشان نداره" در حالیکه کاکای متهور و بیباک او خلیفه مرزا (با پسران غیورش) علی‌الرغم تنگدستی و تهیدستی وبرخلاف برادر ها و برادر زاده های سازمانی خویش "سازمانی" شدن را عین وطنفروشی و "اروسیت" دانسته، دون شأن خود می‌شمرد ونفرت خود را ازین "اروس پرست ها" آشکارا و نترس بیان می‌نمود.

بهر حال، این مکار دغلباز (حفیظ الله امین) مدت کوتاهی بعد از محو فزیکی رهبرخلق ها "ظاهراً بوسیله دو تا بالش توسط روزی خان!) دستور تهیه فلمی تلویزیونی از زندگی ننگین خود را صادر کرد که در اسرع وقت عرضه گردید. ایام نوجوانی و جوانی او را فردی از سازمانی

گگ های حقیر و احساساتی بازی میکرد که همانند خودش اهل پغمان بود و سید سادات نام داشت. او در اذای این هنرنمایی "از جمله امتیاز انتخاب فاکولتۀ دلخواه اشرا پیدا کرد که چند ماهی در فاکولتۀ طب و مدتی هم در فاکولتۀ حقوق سرگردان بود و آب به آخوری ریخته نتوانست تا سر انجام پس از مدتی بقول خودش "قبل از ریشه ای شدن شلغم" با همسر دانشمند و دردمند (نادیه فضل) و دو فرزند ترک وطن کرد. او که در کورس فراگیری زبان آلمانی در شهر بن - آلمان با خود بنده محشور بود، طبیعتاً از هنر نمایی خود در فلم زندگی امین جلاد پرده بر نمی داشت، برعکس با تبارز مقلدانه و دروغین احساسات ضد خلقی - پرچمی در صدد کسب اعتبار می بود، تا اینکه روزی اتفاقاً خود بدست خویش طشت از بام بیفگند و مس خود را نمایان ساخت.

جالب است که او گهگاه ازین عمل و وابستگی ننگین خویش اظهار ندامت کرده آنرا به ناپختگی و "بیعقلی" ایام نوجوانی عطف می نمود. او در حالیکه اکنون با چند نفر از تاجیک پرستان افراطی و ظاهراً پشتون ستیز مثل دوکتور معصومی، آقای کوشانی، اسد حبیبی و هم شبگیر پولادیان محشور شده بود و دنباله روی ها و تقلید های جو شان از خود بروز می داد، اغلباً دچار تناقض گوئی ها می شد و نیشخند و تمسخر ما را بر خود استوار می ساخت و آنگاه خود را به کوچه حسن چپ "می زد!

روزی در منزل محبوب شاه مجاهد با او واخوردم، اتفاقاً لباس سفید برتن داشتم بلافاصله بعد از سلام و علیک برایش گفتم: آ داکتر صاحب! امی شما داکتر ها همیشه با لباس سفید تان دست و پا می برین! بیدرنگ برایش گفتم: واه بجان تو که بینی می بری!

و اما این شاید مکار با تحرکات کودکانه و سبک آمیخته با ژست های انفلاقی کار را بجائی کشاند که خود با کابینه جنایتکارش که به استثنای چند فردی محدود (کشمند، قادر، گلابزوی، غوربندی و مزدوریار) همه از اعضای کابینه دوران تره کی بودند، در تالار صحت عامه در مقابل کمره های تلویزیون به رایزنی و صدور قانون اساسی پرداخت و شب هنگام بیشتر از ۴۰ ماده آنرا عرضه کرد. ترجمه آنرا به دو زبان پشتو و انگلیسی خود شخصاً به عهده داشت که با این سبکی فضل فروشانه بر “خیلگی” خویش همی افزود، در یک حادثه ساختگی و تمثیلی ربودن سفیر کبیر ایالات متحد امریکا ادولف دبس Adolph Dubs که توسط یاران مولانا باعث عنوان شد، رباینده گان و شخص مولانا باعث که از چندی در زندان رژیم بسر می برد به رگبار بسته شدند و فضای سیاسی کشور بیشتر از پیش آلوده گردید. او بدلائل نه چندان روشن دستور خروج سفیر کبیر شوروی الکساندر میخائیلویچ پوزانوف را صادر کرد که میابیسست در عرض دو روز جامه عمل می پوشید. او اکنون پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود. از طریق رسانه های جمعی اعلان گردید که نظر به تنگی جا مقر ریاست جمهوری و نیز آرشیف ملی کابل به قصر دارالامان در تپه تاج بیگ منتقل می شوند که این پروسه بسرعت اجرا گردید، در پهلوی این تحرکات و جابجائی ها فضای کابل از نهیب طیاره های “بنگسی” شوروی ها آمیخته بود و خواب را بر باشندگان شهر و حومه حرام می کرد. سر انجام در شامگاه ۵ جدی ۱۳۵۸ سناریوی را که شوروی ها پی ریخته بودند، هو به هو اجرا گردید و این سفاک وطنفروش با، برادرزاده و فرزند و تنی چند از یاران نزدیکش در قصر دارالامان ظاهراً بعد از مسموم شدن تیر باران

گردیدند و ساعاتی معدود پس ازین درامه صدای بیرک کارمل از رادیوی تاشکند بگوش رسید که “نوید” رهائی و پاک شدن دامن وطن را از “لوٹ جاسوس امریکا” و وطنفروش جابر و سفاک حفیظ الله امین می‌داد!

چه خوش گفت که آن نها وندی به طوسی

که مرگ خر بود سگ را عروسی.

صدا های دلخراش مسلسل و انواع مختلف اسلحهٔ سنگین که در شامگاه ۵ جدی از سمت قصر دارالامان شنیده می‌شد و تا پاسی از شب ادامه داشت، طبیعتاً حکایتگر نبردی سخت بود که می‌بایست در میان مهاجمین روسی و گارد محافظ ریاست جمهوری صورت می‌گرفت. ولی روز بعدی مشخص شد که این آرایش نظامی بیشتر از یک نمایش و تأثر آتش بازی نبوده و صرفاً برای اغفال و منحرف ساختن اذهان عامه به اجرا گذاشته شده بود، چون به کاخ ریاست جمهوری و حومه های آن آسیبی جدی که متناسب با آنهمه صدای مهیب بوده باشد، نرسیده بود. ظاهراً امین را توسط آشپز روسی اش در هنگام صرف غذای چاشت مسموم ساخته بودند و مادامی که او بهمراهی معشوقه اش آمادگی برای “خواب ناز” می‌گرفته است، آماج گلوله کوماندوی نفوذی KGB گردیده با یاران هم خوانش یک یک اعدام می‌گردند و هیچنوع مقاومتی جدی در کار نبوده است.

اگر اینطور نبود و مملکت در تمامیت خود در قبضهٔ تصرف روسها قرار نداشت و بقا و استمرار این رژیم پوشالی صرفاً در گرو تزریق مساعدت های شوروی ها نبود، پس چطور امکان داشت که چوپه سگ های سازمانی و مسوولین حزبی_دولتی آنهمه تحرکات و تدارکات عظیم

هوائی چندین روز متوالی را در فرودگاه کابل نمی‌شنیدند و نمی‌دیدند؟ معلوم است، چون همه خرمست قدرت بودند و لبهٔ تیز تیغ جفای شان فقط گلوهای هموطنان شانرا می‌برید، بناءً حفره زدن موش دشمن را تا انبار وطن نمی‌دیدند.

موش تا انبار ما حفره زده است از فنش انبار ما ویران شده است. از جانب دیگر امریکائی‌ها به احقاق آرزوهای شیطانی دیرینهٔ خود نزدیکتر می‌شدند و بشدت فضا سازی می‌کردند تا پای خرس روس در منجلا ب افغانستان بیشتر فرو برود و موجبات لشکر کشی روس‌ها درین مملکت هرچه سریعتر تحقق یابد. درامهٔ خونین سفیر کبیر خودشان Adolph Dubs در کابل ازین شبهه انگیزی‌ها بود که آنان بوسیلهٔ آن، هم روس‌ها و هم نوکران خلقی، پرچمی‌شانرا می‌فریفتند و بقول مولانا:

شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون.

سر انجام بعد از قتل امین کفهٔ قدرت به سود پرچمی‌ها سنگینتر شد و با نصب کردن جنرال زادهٔ اشراف پرست کمری “ببرک کارمل” در رأس «حزب» نام نهاد دیموکراتیک خ.ا و دولت، شاه شجاع دوم تاریخ معاصر افغانستان از بطن مادر نابکار روسی بزاد و افغانستان رسماً اشغال گردید. طوریکه در بالا گفته آمد، در این، زایش ننگین، مساعدت‌های قابله گی امریکائی‌ها بی تأثیر نبوده است چون امریکائی‌ها برای تسریع و تثبیت کنش جنون آمیز روس‌ها، سفیر کبیر مقیم خویشرا در کابل قربانی کردند و این، امتداد نمایش همان باغ‌های سرخ و زردی بود که چندی پیشتر سردار داوود «دیوانه» را در واپسین روزهای

عمرش به همکاری امیر کویت و پادشاه عربستان سعودی و عرضه کردن چک سفید، دلگرم ساخته بودند تا با این نیرنگ ها خرس قطبی هرچه سریعتر عمل کرده به دام افتد که افتاد. سناریویی را که امریکائی ها طرح کرده بودند، دقیقاً به پیش میرفت و در اوج جنگ سرد و جنگ تبلیغاتی و Disinformation، فاجعه بی نظیر تاریخی بر سر مردم مظلوم و بی‌دفاع افغانستان نضج می‌گرفت.

بخاطر آنهمه خیمه شب بازی ها و آتش افروزی ها در قصر دارالامان در تپه تاج بیگ چون افکار و اذهان مردم را بخود جلب می‌کرد، طبیعتاً مردم از آرایش نظامی نقاط دیگر شهر کابل غافل شده بودند. چیزی که روس ها بشدت در پی آن بودند. صبح زود فردای آنروز انبوه کثیری از عساکر بشدت مسلح مو بور روسی (با اسلحه سنگین و توپخانه عظیم) در پیشروی پولی تکنیک در میدان های خوشحال مینه مصروف حفر سنگر در زمین سخت و برف آلود بودند و اینطور وانمود می‌کردند که فی العجالة حمله ای از جانب فرقه قرغه در راه است و باید پیشاپیش آمادگی داشت، در حالیکه این مانور های طفلانه صرفاً برای فریفتن هرچه بیشتر حزبی گک های دون مرتبه و نادان خلق و پرچم اجرا می‌شد که پیوسته برایشان القا شده بود که گویا تهاجمی ناگهانی متشکل از نیرو های امریکائی، چینی و پاکستانی در راه است و تمامیت ارضی افغانستان را جداً تهدید نموده حزب را جاروب می‌کند و این دونان نادان هم چون خرمست ودکا بودند، عریده های «انفلاقی» از خود بروز داده، گلو های خویشرا می‌دریدند و آنهمه تبلیغات زیرکانه و شیطانی را باور می‌کردند و سعی داشتند بر دیگران نیز بیاوراند! و پیوسته این مکر و وغا را می‌سگالیدند که: "ای مردم شرافتمند! چون

همسایهٔ بزرگ شمالی ما به تأسی از پالیسی انترناسیونالیزم کارگری با جان و مال بمدد حزب و دولت ما شتافته است، بنابر این آنرا باید خوشنود ساخت و این شرط مهمان نوازی است باید هرکاری برایشان کرد» و کردند حتی عرضهٔ ناموسی!

لوا های خیره کنندهٔ دیگر در تپه های خیرخانه (هزاره بغل) مستقر شدند و نیز در شاهراه کابل - سروبی در حوالی پلچرخ. مردم مات و میبهوت بودند و دورادور شاهد بدست گرفتن کنترل اوضاع مملکت بطور علنی و آشکار توسط عساکر شوروی! ترس های نخستین تماس ها و دیدار ها با عساکر بشدت مسلح روسی که در حوالی تانک های ثقیل خویش در ترصد و تردد بودند، با ظهور انبوه نوجوانک ها و اطفال افغانی از بین میرفت و در عالم بی زبانی بین طرفین افهام و تفهیم های نیم بند صورت می گرفت. بزودی هویدا گشت که این عساکر اشغالگر خود از طرف کادر های حزبی خود اغوا گردیده و ظاهراً برای نبرد علیه امریکائی ها و پاکستانی ها فرستاده شده اند که هر آن افغانستان را خواهند بلعید! از جانبی آنان حاضر بودند بعضی از لوازم شخصی خود (مرمی های مختلف کلاشینکوف و کلاکوف، برچه، ماهی های کنسرو، کلاه پشمی روسی و غیره) را در بدل ساجق و سگرت کنت امریکائی عوض کنند. این برملا می ساخت که این عساکر از وضع مالی خوبی برخوردار نیستند و در انگیزهٔ مأموریتی که برای اجرای آن فرسخ ها دور از خانه و کاشانهٔ خویش گسیل شده اند، باورمند نمی باشند. رفته رفته دامنهٔ این تبادلات وسیعتر می گردید و عساکر "منضبط اسطوره ای" شوروی دست به چرس و تریاک می رساندند که اینکار مجاهدین را در بسا موارد مدد میرساند و از بسا مواد لوژستیکی

برخوردار می‌ساخت. از جانبی امریکائی‌ها با تأمین امکانات لابراتواری تولید هیروئین و در دسترس گذاشتن آن برای گلبدین حکمتیار (چهار لابراتوار در کوه پایه‌های دشوار گذار لوگر) دستیابی به این «پودر مرگ» را آسانتر می‌ساختند تا فرایند پوسیدگی از درون قشون سرخ سریعتر و بیشتر گردد. لازم به یاد آوری است که کشت خشخاش و تولید تریاک در بعضی از مناطق دور دست افغانستان تاریخ بسیار طولانی دارد. ولی هیچگاه دهاقین دست اندر کار، قابلیت تولید هیروئین را نداشته‌اند، این «ارمغانی» بود که بعد از تجاوز عریان شوروی‌ها بخاک پاک میهن مان از چانته‌امریکائی‌ها بر آمد تا حریف غول پیکر خویشرا از درون بیالایند و بقول اقبال:

«حکمتش هر قوم را بیچاره کرد».

پر واضح است که این نوع «تبادلات» صرفاً میکانیکی و حساب شده و محصور به حلقه‌ تهیه کننده و مصرف کننده نمی ماند و تبعات نامیمون و فلاکتبار آن دامن افراد بیشتری را می‌گیرد که گرفت، تا جائی که هم اکنون چالشی بزرگ فرا راه امنیت دولت های منطقه است و نسل جوان و مؤلد ممالک منطقه را بطور جدی تهدید به نابودی می‌کند! و باز هم به قول اقبال:

از فریب او اگر خواهی امان اشتراش را ز حوض خود بران.

بلافاصله بعد از اشغال علنی میهن توسط شوروی‌ها از طریق رسانه‌ها اعلام کردند که "حزب" واحد دیموکراتیک خلق افغانستان "در یک جلسه اضطراری" کادر رهبری از قطعات معدود همسایه بزرگ شمالی و کشور برادر اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی دعوت بعمل آورده است تا از منابع و تمامیت ارضی کشور مستقل افغانستان در برابر

تهاجمات امپریالیسم امریکا و ارتجاع منطقه دفاع نماید، پشتیبان حقیقی کشور های مستضعف فوراً به این تقاضا لبیک گفته و قطعات معدودی را به مملکت ما فرستاده است تا تهاجمات پاکستان، چین و امریکا را خنثی نماید. اولاً این نوکران حلقه بگوش با عنوان کردن «قطعات معدود» قوای دوست و برادر عملاً به شمارش قطرات بحر آغاز کردند.

قطره های بحر را نتوان شمرد

هفت دریا پیش این بحر است خرد.

ثانیاً هیأت رهبری «حزب» واحد دیموکراتیک خلق افغانستان متشکل از کدام خائنین بود و اینها کی و در کجا تشکیل جلسه داده و فیصله ای چنین خطیر صادر کرده اند؟ آنان این صلاحیت و مشروعیت را از کجا آورده بودند؟ و صد ها آیای دیگر! روشن است که سوسیال امپریالیسم و استعمار نو برای فریفتن مردم انواع مکر ها می سگالید و آشکارا دروغ می گفت و بقول بیدل «در خانه خورشید دلایل می فروخت» و آفتاب را بادو انگشت می پوشانید. شب هنگام از طریق رادیو اعلام کردند که نظر به صوابدید و فیصله جلسه اضطراری شورای «انقلابی» ج.د.ا و ریاست جمهوری د.ا فرمان عفو عمومی تمام زندانیان سیاسی صادر گردید که فردا اجرا می گردد! چه شور و اشتیاقی که در دل های داغیده مردم ایجاد نگردید. خانواده هائی که از هجران عزیزان خویش می سوختند و حالا در اشتیاق وصل آنان لحظه شماری می نمودند، بعد از پایان قیودات شب گردی در اولین چشم زدن سرخی شفق، هزاران در هزار راهی زندانی مخوف و وحشتناک پل چرخ شدند تا مگر گم شده ها و ربوده شده های خویش را در آغوش بکشند و بینائی دیده های

منتظر خود را باز یابند. ما هم راه برف آلود بادیه را پیمودیم و خود را تا پشت دروازه آهنین زندان پلچرخی رساندیم. غلام صدیق، پوستینی را که آغایم در زمستان ها بتن می کرد، با خود گرفته بود تا تن خسته ایشانرا از سردی جانکاه حفاظت کند. من هم کمپلی را با خود حمل می کردم تا رد سردی از جان اسد نماید. ما که در آتش اشتیاق وصلت می سوختیم، طبعاً سردی جانکاه را آنچنان حس نمی کردیم و بر خود قبولانده بودیم که لحظات زیادی با عزیزان ربوده شده خود فاصله نداریم و بزودی وصلت دیدار میسر خواهد شد تجمع هزاران هزار افرادی که در پشت دروازه ورودی زندان پلچرخی دقیقه شماری می کردند هلهله ای ایجاد کرده بود که محافظین بشدت مسلح زندان را کمی سراسیمه ساخت. سر انجام دروازه گک کوچکی را باز نمودند و از آنسوی دروازه با میله های مستحکم آهنین یک یک اسرا را که محاسن نامرتب و محموله های کوچکی متشکل از کمپل و بعضاً دیگ و چاینگ با خود داشتند، به بیرون زندان رهنمائی نمودند. آتش اشتیاق ما بیشتر و بیشتر زبانه می کشید. نفرات زیادی بیرون نشده بودند که ناگهان اعلان کردند که همه زندانی ها، آزاد شده اند و کسی دیگر باقی نمانده است. حالا دیگر خشم انبوه مردم مشتاق به شعله سوزان مبدل گشته بود و به دریای مزاب آتشفشان مانند بود که میله های ضخیم درب مستحکم زندان را آب می کرد و بقول بیدل:

ز جرأت طلبش آب گشته زهره بحر

ز هیبت ادبش کوه را شکسته کمر.

در میان صدا ها و نعره های انزجار، عساکر محافظ درب زندان بسوئی گریختند و قفل دروازه هیبتناک این زندان مخوف بشکست و همه

خلایق وارد محوطه زندان گردیدند و بلافاصله در اینسو و آنسو در ترصد افتادند. دقایقی چند نگذشته بود که تانک های زره پوش محافظ زندان بحرکت افتاده و با گشودن آتش هوائی توجه مردم عصیانگر را بخود جلب کردند.

از یکی از بلند گو ها، شخصی صحبت می کرد لاغر اندام که خود تا دو سه روز پیشتر اسیر این زندان بوده است، اکنون به اعتبار وابستگی حزبی خود قوماندان زندان گشته است.

او قوماندان ظاهر نام داشت. گفت: همشهریان شرافتمند! همه زندانیان آزاد شده اند و دیگر کسی در اینجا زندانی نمی باشد، لطفاً آرام آرام از محوطه زندان بیرون شوید! در عین اینکه یأس شدید از چهره های یخ بسته و تفتیده انبوه کثیر مردم هویدا بود، از طرف بلاک دوم پلچرخی شور و هلهله ای برخاست و صدا هایی بلند شد که: نخیر، این بی ناموس ها دروغ می گویند، هنوز زندانیان زیادی در اینجا هستند چون دستهای خود را از پشت میله های پنجره های سلول های خود تکان می دهند! چون پنجره های سلول های زندان پلچرخی حدوداً از 180cm بالاتر بودند (چیزی را که خود شخصاً چند سال بعد تر از درون سلول دریافتیم) فقط تکان دستان زندانی ها دیده می شد و چهره های آنها را نمی دیدیم. حالا من خود از دروازه ورودی بلاک دوم، ده- دوازده متری بیشتر فاصله نداشتم.

دو سه نفر از محافظین غیر مسلح را دیدم که بالا تنه یونیفورم خود را از ترس از تن در آورده بودند تا مورد حمله خلق مضطرب و خشمگین قرار نگیرند و خویشرا هم رنگ جماعت ساخته بودند. لحظاتی زیاد نگذشته بود که ده، دوازده نفر زندانی از دروازه بلاک وارد حیاط شدند.

چند نفر شان سیاه چرده های آفتاب سوخته بودند که شباهت زیادی به پاکستانی ها داشتند و آنطوریکه دقیقی بعد مشخص شد، آنان حقیقتاً پاکستانی بودند. اما درین میان شخصی وجود داشت که با زیر پیراهنی سفید و مو های مجعد سپید در میان آن سیاه چرده ها جلب توجه می کرد. مردم خشمگین با پاکستانی ها کاری نداشتند ولی بمجرد شناسائی این فراری دیگر که عبدالقدوس غوربندی بود با نعره های «این خاین وطنفروشه نماین که بگریزه» او را چارپیر کرده زیر مشت و لگد انداختند. تا این حال قوای گارد زندان آرایش مجدد نموده و با شلیک هوائی هشدار های جدی صادر می کرد و بقول بیدل:

چو عدو زند دو زانو تو مخور فریب عجزش

که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته.

غوربندی فرصت یافت تا از حیاط زندان مجدداً بدرون سلول بگریزد و جان خود را از خشم مردم نجات بدهد.

کمین ظلم و اظهار ندامت اختراعست این

گزند آماده است اما ز پشت دست دندانش.

چند قدم آنطرفتر یک تیم دو سه نفری ژورنالیستان اروپائی دیده می شد که از احوال پر آشوب آن روز مشغول تهیه گزارش تصویری بود. گارد زندان بر اوضاع کاملاً مسلط گردیده همه مردم را که با ابراز شک و تردید در مورد دروغپراگنی های وطنفروشان با شکستن موانع مختلف بزور و با خشم وارد محوطه داخلی زندان پلچرخی شده بودند، یک یک از زندان بیرون کردند و درین میان افرادی را که عمدتاً پاکستانی ها بودند و توسط زندانبانان شناسائی می شدند، از سایر مردم فلتز نموده با دستبند و ولچک دوباره بطرف بلاک دوم سوق می دادند. ساعاتی مدید

گذشت تا فرایند فلتر کردن و بازرسی یکایک انبوه کثیر افرادی که در جستجوی عزیزان خود بداخل زندان رخنه کرده بودند، کامل گردید و ما دوباره راه طولانی آمده را تا شاهراه قیر ریزی پلچرخی - کابل بروی برف و لای و لوش در کمال یأس و نومیدی قدم به قدم طی میکردیم و بر جنس این سفاکان دغلباز و مکار لعنت می فرستادیم

هیچ کس در دشت امکان گردی از راحت ندید

جـاده اینجا مار و منزل دهان اژدر است.

امید کاذبی را که یکی دو روز پیشتر با تبلیغات پر طمطراق دولتی در دلهای مردم کاشته بودند، لحظه به لحظه می خشکید و معلوم نبود چه مکر های دیگر از چائتۀ این دغلکاران مزدور بیرون خواهد تراوید، زیرا:

نیست جـز ناراستی ظالم سرشتان را کمال

مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

در حالیکه ما از محوطۀ زندان خارج شده در دل بادیه با پای پیاده به پیش می رانیدیم به جزئیات تیاتری را که به نمایش گذاشته بودند، می اندیشیدیم. آنچه که در آن لحظه در ذهن تداعی می شد، ترفندی بود که این غولان برای اغوای مردم، خوش انجام داده بودند، زیرا با رهایی شماری معدود از زندانیان سیاسی و آمیختن آنها با انبوه اسیران جنائی آنطور وانمود می کردند که گویا صرفاً و همه زندانیان سیاسی را آزاد ساخته اند! در حالیکه زندانیان سیاسی نه دیگ و کاسه داشتند که با خود بیرون سازند و نه آفتابه و تملوت و این امتیاز فقط برای زندانیان جنائی وجود داشت. همه این دغلبازی ها و فریب ها تواضع دشمنانه بوده است و مکر صیادی و بقول بیدل:

چون شود دشمن ملایم احتیاط از دست مده
مکر ها در پرده باشد آب زیر کاه را.
و آنگاه هشدار حافظ در ذهن تداعی می‌شد که شوربختانه کار از کار
گذشته بود:

دور است سر آب ازین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریت بسرايت.
بالاخره در کمال یأس و نومیدی در جمع انبوه کثیر خلق مضطرب و
متألم بعد از پیمودن راه طولانی بادیه به جاده قیر ریزی سروبی - کابل
رسیدیم که مملو از موتر های بس شهری، عراده جات شخصی و بار
بری بود که همه و همه برای انتقال ده ها هزار تن هموطن نا امید و
نگران به حرکت «مورچه ای» می پرداختند.

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان می‌رس
آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست.

چشمان منتظر من همچنان همه جا را ترصد می‌کرد و در همه کس
آغایم، اسد، محمد موسی و میرویس را می‌دید. سراسیمه و مضطرب
بداخل هر سرویس شهری نگاه می‌کردم که از گوشه یکی از بس های
شهری صدای تک تک زدن شیشه موتر را شنیدم. در چشم بهم زدن
متوجه شدم که شخصی بمن اشاره می‌کند، فوراً او را شناختم. او استاد
عبدالحکیم خان (معلم سپورت مکتب نادریه) بود که از زندان آزاد شده
بود. بطرف دروازه بس شتافتم و از دور برای ایشان تبریکی دادم. برایم
گفت: از بندی گری اسد خبر شدم، اما در بالاک اول و دوم نبود! در
حالی که موتر به حرکت قهقرائی خود ادامه می‌داد، با او خدا حافظی
کرده به ترصد و جستجو ادامه دادم و پیوسته این آرزو را در دل می
پروراندم که شاید بناگاه یکی از گمشده های خویشرا بیابم. اما چه

آرزویی! آرزویی که هرگز تحقق پیدا نکرد و آن گمشده های ربوده شده ما قربانی چنگیز منشی های وطنفروشان خلق و پرچم شده بودند! مگر آنان چه کرده بودند و چه گناهی را مرتکب شده بودند که اکنون با قیمت جان های شیرین خویش می بایست پرداخت کنند؟ آیا در میدان کار زار نظامی و با اسلحه و تجهیزات محاربوی دستگیر شده بودند؟ مگر نه این بود که ددمنشان مزدور و غلامان حلقه بگوش روس مشرب با دم و دستگاه پر طمطراق جاسوسی و استخباراتی خویش دریافته بودند که این آزادگان چیز فهم ماهیت و خاصیت اصلی خائنین به مام وطن را درک کرده بودند؟ مگر نه این بود که «انفلاقی های مزدور اصلاً هیچنوع دگر اندیشی را بر نمی تابیدند؟ و با نیزه و خنجر قلب های لطیف هموطنان و همشهریان خود را می دریدند تا جاده را برای چنگیز منشی و ترکتازی های خود هموار گردانند و باداران روسی خویشرا خوشنود سازند؟ مگر نه این بود که شب و روز با دهل و کرنا بانگ می کشیدند که حزب ما و جمهوری ما دیموکراتیک است؟ مگر این اصل دیموکراتیک است که هیچ دیگر اندیشی را تحمل نباید کرد؟ مگر همه آدم ها باید یکنوع بیانندیشند؟

مگر در کجای دنیا و در کدام برهه ای از تاریخ بشریت توانسته اند اندیشه ای را با زور و تعدی و اجبار محو کنند؟ و یا آنرا با زور و قهاریت وارد ضمائر مردم سازند؟ و صد ها مگر دیگر.

ما که حالا نهال امید مان کاملاً خشکیده بود، با پا های تفتیده بصوب خانه های خود اندر شدیم. مات و مبهوت مانده بودیم و آنگاه آهسته آهسته دوباره آتش غیظ و نفرت در ما شعله ور می گردید. چون بار سنگین یأس و نومیدی را بدوش می کشیدیم و ماهیت ننگین حلقه

پرچم وطنفروشان «حزب» دیموکراتیک خلق آشکار تر گردیده بود که در وگا و فریب گوی سبقت از دد منشان دو گانگی خلقی خویش ربوده بودند، واقعاً این آتش خشم زبانه می کشید و هیچ نوع ملاحظات امنیتی - پولیسی رعایت نمی گردید. سلاح ما در آن لحظه فحش و ناسزا بود که تترس و بیباک به صدای اعتراض بدل گردیده بود و هر آن چون پتکی محکم بر سر وطنفروشان حلقه بگوش روس پرست حواله می گردید و هشدار رشادت می داد:

تترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب
که هر چند ضعف نالانتر، قویتر زخم پیکانش.

در راه برگشت بعد از طی طریق طولانی زندان پلچرخی تا خانه ما در کارته مامورین این یأس عمیق جگر خوار معنی ژرف تر بخود می گرفت چون نگاه های مشتاقانه و منتظر مادر داغدار مان که در انتظار فرزند و بستگان خویش خیره گردیده بود، یک تراژیدی عمیق را تداعی می کرد و ما همه بی حرف و صوت سوگوار این فاجعه المناک گردیده بودیم، چون لختی دروغ های دلخوش کن دلک های روس مشرب پرچمی را باور کرده بودیم و اما آنها در رکاب روس های وحشی و اشغالگر بر تارک آزادی میهن می کوبیدند و با امحای فزینگی هموطنان خود به باداران روسی خویش ادای دین و «خوشخدمتی» می نمودند.

از آوان دمیدن پر همهمه و ظهور نامیمون و پر طمطراق این سفاکان ددمنش و وطنفروش خلقی - پرچمی تا قلع و قمع مخالفین دیگر اندیش و سگ جنگی های داخلی و بین الحزبی شان و آنگاه سرازیر شدن سیلی از قشون ارتش اسطوره ای سرخ شوروی و متحدین سوسیالیستی و اشغال سرزمین مقدس مان، ما کاملاً به دل بسته بودیم

که دیگر عزیزان اسیر مان را بایست بخاک و خون کشیده باشند، اما این حقیقت تلخ را بزبان نمی آوردیم.
و بقول مولانای بلخ عمل می کردیم که:

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دایماً ای خشک لب.

و اما وا افسوسا و وا دریغا که آن سروهای آزاده را دیگر هرگز ندیدیم و لب های خشک ما مسلماً از منبع دروغین و سراب ددمنشان باند خلق و پرچم، سیراب نمی گشت، چون با زوال و سقوط باند خلق و امحای چند رهبر حیوان صفت آن، وطنفروش های بی مقدار پرچم ظهور کرده بودند و در واقع ظلمت شب، بدون روشنائی سحر به ظلمت شب دیگر پیوسته بود و بقول بیدل: شب رفت و سحر نشد شب آمد.
و ازین شب پرستان ددمنش و درنده خوی چه انتظاری می توانست داشت و باز بقول بیدل:

گر باین رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید زچاه.

در تحت قیادت و عرقریزی داکتر نجیب (معروف به نجیب گاو) سازمان جهنمی خاد زائید شده و در اسرع وقت چنان پیشرفت کرد که حتی کوچکترین تحرک مخالفین از دید نافذ جاسوسی آن پنهان نمی ماند. تمام مملکت فضای کاملاً پولیسی بخود گرفته بود. بستن و کشتن و متواری ساختن ها بشیوه هایی صورت می گرفت که سابقه تاریخی کمتری در کشور ما داشته است.

چون زندان های بیشمار مرکزی و ولایات (در حالیکه تمام مملکت در کلیت خود مدتها پیش از این به زندانی بزرگ مبدل شده بود!) ظرفیت پذیرش اینهمه زندانی را نداشت، بیجاکتر از پیش «اعدام» میکردند. منسوبین مزد بگیر خاد بیشتر از یک میلیون نفر تخمین زده میشد که به احتمال اغلب قرین به واقعیت بوده باشد!

پول های باد آورده کلانی را در راه تطمیع و تحریص جنگجویان مجاهد نما بمصرف میرساندند تا مگر عده ای به این ترفند بدام افتند و دست از پیکار بردارند و هم برای برنده تر شدن ابزار اغوا و فریب، همانند مخالفین مسلح خویش، چنگ در دامن «دیانت» زدند. وزارتی بنام «شئون اسلامی» ابداع کردند و «روحانیون» دست اندر کار مساجد را مزد بگیران و مامورین این وزارت بساختند و در اندک زمانی مساجد بیشماری در اطراف و اکناف شهر کابل بیاراستند. نهادهی را بنام جبهه ملی پدر وطن ساختند که تا با گرد کردن تعدادی مزد بگیر و تفاله خوار، به نشخوار سیاست های ستم کارانه و مزورانه باند حاکم پردازند. پای تعدادی انگشت شمار از افراد خوش نام و سرشناس مملکت را با اعمال اجبار مرئی و نامرئی به این نهاد رسوا می کشاندند تا این افراد نمک خمیر گندیده گردند.

با این اقدام های عملی، کم کم در صدد احیای اعتبار و حیثیت از دست رفته خویش بودند. حزبی را تحت قیادت یک شهزاده متمول سدوزائی و خوشخدمت بنام قاری عبدالستار سیرت بوجود آوردند که سنگ اسلام دوستی را به سینه میزد. چون همه احزاب مخالف پیشاور و قم نشین رنگ و بوی «اسلامی» داشتند، این حزب نو بنیاد را هم «حزب اسلامی افغانستان» نام گذاری کردند، در حالیکه در همان زمان حد اقل دو «حزب اسلامی» پیشاور نشین تحت رهبری مولوی خالص و گلبدین حکمتیار وجود داشت. بهر حال، باند حاکم با این ابتکار ها مخالفین مجاهد نمای پیشاور و قم و مشهد نشین خویشرا در مواضع کاملاً دفاعی قرار می داد. با اشاعه آثار فاقد محتوای مفتی آسیای میانه «مفتی اعظم حضرت ایشان بابا خان» مرجعیت تازه مذهبی بوجود می آوردند که به نحوی جاگزین دیوبند و قم گردد. علی الرغم تحرکات عظیم و هماهنگی و بکار گیری همه ابزار های فریبنده و اغوا کننده، توفیقی چندان کمائی نمی کردند، زیرا دیگر اکنون کارد در گروی مردم رسیده و بسا استخوان شکنی ها صورت گرفته بود. این همه تلاش های مذبوحانه نوکران روس را مردم به «اذان بیوقت» عطف می کردند و می گفتند:

مرغ بیوقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید.

نوکران روس پرست ایرانی از شاخه های فدائیان خلق — بخش اکثریت — و حزب توده را که از تیغ خمینی جان سلامت برده بودند، در هرات، مزار شریف و کابل، عمدتاً در مناصب مطبوعاتی و جاسوسی بکار گماشتند تا دستگاه دروغ پراگنی مطبوعاتی شان کماکان داغ باقی بماند. چه بسا روشنفکران چپ که در اثر فعالیت های جاسوسی این تبه

کاران ایرانی شناسائی شده از پشت خنجر می‌خوردند. بقایای حزب مردم پاکستان (PPP)، افراد پیرامون مرتضی بوتو، نیز با استفاده از امکانات «مهمان نوازانه» انفلاسیون روس مشرب خلقی پرچمی در کمال ناز و تنعم در وزیر اکبر خان و دیگر مناطق مرفه نشین شهر کابل مصروف شهوت رانی بودند و فضا را بیشتر از این می‌آلودند (برای دو پسر بوتو دو دختر افغان عرضه کردند. یکی از آنها دختر شاه محمد دوست وزیر خارجهٔ رژیم پوشالی بود).

و اما در جبههٔ مقابل:

در جبههٔ مقابل، استخبارات نظامی پاکستان (ISI) تحت نظارت مستقیم (CIA) و "Intelligence Service" شیخ اعظم را تا دندان مسلح ساخته وارد سرحدات شرقی افغانستان کردند. چلتار پوشانی از شیخ نشین های عربی با بکس های پر از دالر در سرحدات شرقی سرازیر می شدند و مستقیم و علانیه رهبران تنظیمی و قوماندان های جهادی را تطمیع و تحریص نموده اجیر خود می ساختند تا شیخ اعظم اسامه بن لادن را یاری رسانند. ازین میان بیشترین مساعدت های «اخوت اسلامی» نصیب گلب الدین حکمتیار و عبدالرسول سیاف می شد. این شخص اخیر الذکر به اثر صوابدید شیوخ پول ده عربی اسم خود را به عبدالرب رسول سیاف تغیر داد و نماز ریائی خود را در ملاً عام بشیوهٔ وهابیون ادا می کرد. او که در دوران سیاه تره کی - امین در زندان پلچرخی بسر می برد، در شروع تهاجم و ایلغار عسکری روس ها مورد عفو قرار گرفت و با جان سالم به پاکستان رسید. متقدمین در آنجا از «برکت» تجاوز روس ها و اشغال مادر وطن به مناصب و «اعتبار» های سران تنظیم ها رسیده بودند برای این تازه وارد در جمیعت اسلامی ربانی پیشنهاد همکاری شده بود.

از ربانی نقل قول می کنند که سیاف در جواب گفته بود: «مرا بگذارین استاذ که فقط مسجد بروم و خانه و مرا همین بس اس.»! از قضا سران تنظیمی برای مرتفع ساختن اختلافات ذات البینی از طرف پادشاه عربستان به بهانهٔ حج بیت الله در مکهٔ معظمه «احضار» شده بودند. بعد از چند روزی معدود که آنها از عربستان بر می گشتند، سیاف تنظیم دیگری را بر لیست احزاب شش گانه بنام حزب اتحاد اسلامی

افغانستان ایجاد کرده بود که شدیداً مایهٔ اعجاب همه سران تا آن هنگام ششگانهٔ پیشاور نشین گردیده بود.

اما عزیز ترین فرزند ISI که از بیشترین حمایت او و به اشارت او از پشتیبانی سایر دستگاه های استخباراتی مستفید و مستفیض می گردید، گلبدین حکمتیار بود. هم او بود که برای نخستین بار در تاریخ افغانستان با قابلیت های تولید هیروئین (چهار لابر اتوار مجهز در کوه پایه های دشوار گذار موسی لوگر) توانمند گردانیده می شد. او متناسباً بمیزان حمایت های سر سام آوری که دریافت می کرد، بیشترین غر و فش ها را از خود متصاعد می ساخت و دگر اندیشانی را که از بد حادثه آشکارا یا پنهانی در پاکستان زندگی می کردند، شناسائی نموده، سلاخی می کرد. این سلاخی و کشتار تنها منحصر به دگر اندیشان نمی ماند، حتی فرماندهان ناراضی حزب خودش نیز مشمول این ترور سیستماتیک می گردیدند. قوماندانانی که از دساتیر خود خواهانهٔ او شمه ای سرکشی می کردند، در موقع توقف در پاکستان برای ادای مأموریتی مثل تحویل گیری تجهیزات و یا گذراندن ایام جانکاه زمستان، بمنزلهٔ اهداف نرم (Soft Targets) بشکل ناجوانمردانه از پشت خنجر می خوردند تا «عبرتی» گردد برای دیگران! درین باطلاق و مرداب معاملات و تبانی های سیاسی که هر آن رنگ آمیزی مذهبی می شد، مسواک بدستان «اخوان المسلمین» نیز آرام ننشستند و با اعزام صد ها و بلکه هزار ها تن نوجوان و جوان خون گرم، آتش بیار معرکه گردیدند. عبدالله اعظام بدین خاطر به پیشاور اعزام گردید. و اما «اخوان المسلمین» بدلیل مبارزات آرمانی و نداشتن پشتوانهٔ نیرومند مالی چندان ریشه ای نگردید و جای آن توسط القاعده و وهابیون و سلفی ها

پُر شد که در پهلوی کمک های میلیارد دالری امریکا وچلتار پوشان عرب از منابع سرشار نارکو دالر Narco – Dollar سود سرشار می بردند و هم به بهانه قرائت متحجرانه و سختگیرانه آنان از اسلام، این دیانت حنیف را در دراز مدت آسیب پذیر تر می ساختند.

ایالات متحد امریکا و متحدین غربی اش با کشاندن پای خرس قطبی به حریم پاک میهن مان فرصتی طلائی بدست آورده بودند که از یکطرف علیه این دشمن یعنی «شوروی سرخ» از دشمن دیرین دیگر خویش یعنی «اسلام» بهترین استفاده ابزاری کنند و از طرفی رشد روز افزون ایران شیعی خمینی را با چاقتر ساختن شیوخ پول ده عربی خلیج و در اصل چاپیدن منابع سرشار طبیعی این شیخ نشین ها سد گردند و در واقع با یک تیر چندین نشانه بگیرند. این بخشی از همان گره های پیچ در پیچی است که در زمانه های نه چندان دور بنام بازی بزرگ Great Game بافته می شد و حالا با پیچ و تاب های نوین جغرافیای سیاسی منطقه بنام بازی بزرگ جدید یا “New Great Game” و بقول اقبال:

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای ز افسون فرنگی بیخبر | فتنه ها در آستین او نگر |
| از فریب او اگر خواهی امان | اشتراش را ز حوض خود بران |
| حکمتش هر قوم را بیچاره کرد | وحدت اعرابیان صد پاره کرد |
| تا عرب در حلقه دامش فتاد | آسمان یکدم امان او را نداد |
| عصر خود را بنگر ای صاحب نظر | در بدن باز آفرین روح عمر. |

و هم فریاد می کرد که:

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ | فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ |
| عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ | معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز |

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب گران خیز
اینجا کشوری بپا خاسته بود، چون از آنسوی آمو دریا کشوری قدرتمند
که غول نظامی زمان بود و بحق ابر قدرتش میخواندند، برای خود
Piecemeal Policy بریتانیای استعماری را در دستور کار خود قرار
داده و بلعیدن خطه پاک میهن مانرا لقمه حلال خود می دانست.
دوشیدن، مکیدن و بلعیدن منابع پیدا و پنهان خاک مانرا زیر نام
اترناسیونالیزم پرولتری انجام می داد و از این دزدی، تجاوز و غارت با
همکاری و پیشمرگی پیشخدمتان نادان خلقی- پرچمی و «قطعات
محدود» زیر نام کمک های بلاقید و شرط و بلا عوض یاد می کرد.
آیا ده ها هزار جوان هموطن خویشرا که با آخرین و پیشرفته ترین ساز
و برگ نظامی آراسته بودند، برای حفاظت و حمایت از گل روی تره
کی یا کارمل به کوی و برزن مان فرستاده بودند؟! بنابر این اینهمه
دروغ می فروختند و خلق را می فریفتند و اما:

گیرم که خلق را بفریبی فریفتی
با دست انتقام طبیعت چه می کنی.

و یا بقول بیدل:

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است، فردا زیر پاست.
امپریالیسم امریکا هم همان کنش ها و سیاست های استعماری کهن را
رنگ آمیزی کرده با قوه قهره بیامیخت و با ساز و برگ عصری، ساز
«کشور سازی» و «ملت سازی» (Nation building, State
building) نواخت و چون مدتی پیش ازین با یاری خوشخدمتان نادان
و حقیر خویش نخبه کشی کرده بود، جاده را هموار یافت و با همدستی

۱۶۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ارتجاعی ترین و پست ترین موالید و دست پرورده های خود، مذهب را
با مذهب و دین را با دین در هم کوبید.

در راه وطن آنچه نهفتند و نگفتند

ما بر سر بازار بگفتیم و نوشتیم

بعد از ظهور سمارق وار رژیم کودتائی "انفلاقی" های باند دیموکراتیک خلقی بویژه بعد از تجاوز عریان روسیه شوروی بخاک مقدس میهن و اشغال خاک پاک وطن میلیون ها شهروند وطن آواره دشت و صحرا شدند و مجبور به ترک لانه و کاشانه خویش گردیدند. زمستان سال ۱۹۸۵ میلادی بنده به آلمان رسیدم و در شهر بن (پایتخت قبلی) مقیم گردیدم، مهاجر مقیم!

از سالهای دور بدینسو در اینجا عده ای از محصلان افغانی در زیر چتر اتحادیه ای بنام اتحادیه محصلان افغانی خارج از کشور یا GUAFS متشکل شده بودند که حالا به هر مناسبت و بهانه ای صدای اعتراض و انزجار افغان های مقیم آلمان را برضد اشغال وطن ما انعکاس می داد و پیوسته تظاهرات، راهپیمائی ها و نشست ها و رایزنی ها را سازماندهی می کرد. زمستان سال ۱۹۸۸ میلادی در پایان یک راهپیمائی با شکوه و پرجمعیت در مقابل سفارت شوروی در بن عده زیادی از افغان ها در ESG Poppelsdorf شهر بن گرد هم آمدند و با سرهای پر شور انقلابی، به رایزنی و سخنرانی و ارائه خطابه ها پرداختند. آقایان انجنیر قیام، معراج امیری و دوکتور گردیزی از گرداننده گان مجلس بودند. در زمره سخنرانان من متوجه شخصی شدم که با لهجه هراتی و سری پر شور، هیجان و شعف ویژه ای از خود بروز می داد. از نفر بغل دست خود (آقای حامد نظری) پرسیدم: این آدمی که گپ های خوب میزند کیست؟ او گفت "اولندش این نفر خوب گپ میزند نه گپ خوب، دومندش این نفر مأمور CIA است. مبهوت و متحیر پرسیدم راستی؟

گفت: شوخی نمی کنم، برو روی میز آنطرف سالون نشرات مطبوعاتی و مجله های شانرا با چشم های خودت نگاه کن که با کاغذ های روغنی و رنگه (خیلی قیمتی و پر هزینه) چاپ شده اند. ما هزینه فوتوکاپی ساده و سیاه و سفید را به سختی تهیه می کنیم، اما دیگران تا پشتوانه فربه مالی نداشته باشند، این کارها را انجام داده می توانند؟ گفت: دوست عزیز، این آقا را که گفتی داکتر رنگین دادفر سپنتا نام دارد و از فعالین و بنیان گذاران جریان سیاسی "فازا" است. گفت "خودش در شهر آخن زندگی می کنه و اونو آقای دیگر که بیادرش اس در شار برلین، چندی پیش او و رفقاییش با مأموران سفارت امریکا در بن دیدار کرده و کمک های مالی دریافت کرده اند، اینست که لاف و پتاق های زیاد می زنند." من در پایان همین همایش میزبان دو بزرگوار اشتراک کننده بودم (آقایان باقی سمندر و رضا میهن یار) که از هامبورگ قدم رنجه فرموده بودند و بر زمین غیر مفروش کلبه بنده در Venusberg شب را سپری کردند، من در طی سالیان پسین، آقای سپنتا را با همان سر پر شور و انقلابی اش در همایش ها و تظاهرات اعتراضی افغان ها می دیدم و حرفی را که در مورد او شنیده بودم، بیشترین به شوخی عطف می نمودم. تا اینکه شاه شجاع سوم تاریخ معاصر افغانستان (حامد کرزی) از بطن مادر امریکایی بزاد و امارت وحشتناک طالبانی جا را به اشغال ننگین وطن توسط قوای متحد به سرگردگی آمریکا تهی کرد.

بعد از مدتی رادیوی بی بی سی _ فارسی با تصدی آقای ظاهر طنین آشکارا و علانیه و به بهانه های رنگین نخ و نشانی از دکتور سپنتا بروز می داد و بشدت بت تراشی و شخصیت سازی می کرد و بقول بیدل:

می‌توان کرد بدی را هم بحرف نیک نیک
از اثر خالی میدان خاصیت افـــــــــــــواه را.

در آن سال ها حتی تیز بینان چیز فهم هم کوچکترین احتمال ائتلاف و همکاری این شخص را با رژیم دست نشاندۀ آمریکا حدس نمی زدند! حامد کرزی خود از مقام معاونت وزارت خارجه طالبان به آمریکا فرار کرده بود، چون طالبان پدرش را که برای برگشت دوباره شاه مخلوع روم نشین پافشاری می‌کرد در کوئته به هلاکت رسانده بودند. یعنی طنابی را که ISI توسط او برای مردم خوش باور تنیده بود، گلوگاه خودش را تنگ فشرد و چند نا آگاه و خوش باور و خود فروش دیگر که می‌بایست در این گپرو دار عوام الناس را به آهنگ دورهٔ چهل سالهٔ "آرامش و صلح" و فقر شاهی "گذشته می‌فریفتند (قوماندان عبدالحق و یاران) هم در جا قربانی این ترفند شده بودند، بقول مولانا:

خاک اکنون بر سر ترک و قنق
که یکی سگ هردو را بندد عنق
ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
سال ها شد با سگی درمانده ای
چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار.

اینست که یکی برای دیگری شکار می کند و خلیق می‌فریبد و وه که
چه محبوسان قفس نیرنگیم!!

شاید سیزده یا چهارده سال پیش از امروز شخصی بمعاینه خانۀ بنده زنگ زد و اذعان نمود که به امر و خواهش آقای سناتور صاحب عبدالحکیم خان سپین از شهر بن - جرمنی زنگ می زند و از وجود ایشان در اینجا بمناسبت اشتراک در محفلی سراسری برای حل قضیۀ افغانستان به ابتکار و میزبانی آلمان خبر می دهد.

با خوشحالی بیش از حد از محل کار یکراست راهی محل اقامت عالی جناب سپین شدم. در محلتی در آنجا انبوه کثیری از دست اندرکاران مشهور احزاب و گروه های مختلف سیاسی - نظامی و نمایندگان و بزرگان و ریش سفیدان قومیء اقوام مختلف افغانستان گرد آورده شده بودند که به میزبانی و دخالت مستقیم آلمان و صوابدید ایالات متحد امریکا راه گفتگو و مصالحه را با طالبان می بایست پیدا کنند و درین راستا به کنگاش و رایزنی پردازند. جناب سپین که انتظار بنده را می کشیدند با حاجی عبدالقدیر، قوماندان عبدالحق و داکتر عبدالرحمن و چند نفر دیگر کماکان گرم گفتگو بودند که بنده فرود آمدم. دستان جناب سپین صاحب را بوسیده و با افراد فوق الذکر احوال پرسی متعارف نمودم. بعد از انقطاع کوچک احوالپرسی، آنان مطایبه ها و متلک پرانی های خویشرا از سر گرفتند و خنده های مرا نیز بر انگیختند. داکتر عبدالرحمن از بنده خواهش نمود که برای «بیماری زخم معده اش» کاری بکنم. فردای آن روز من جناب سپین را برای معاینات صحی بمعاینه خانه میبردم و تا آنجا در میان راه باهم صحبت می کردیم. در شروع، من بشکل مطایبه آمیز و ناظر به گرد هم آئی ایشان با آن چند نفر خاین معلوم الحال گفتم:

کس نبیند که تشنگان حجاز بـــــر آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند.
جناب سپین صاحب بلافاصله فرمودند! خوب فرزند! جایگاه من
کجاست درین سه کتگوری؟ بی درنگ گفتیم: صد البته که «مردم»!
لحظاتی سکوت داخل موتر بر صدای یکنواخت و مونوتون انجن می
چربید، باری گفتیم: کاکا، این سیاست غرب هم عجب کلاوه سر در گم
است! گفتند چطور؟ گفتیم: آلمان هم به نعل می زند و هم به میخ! از
یکطرف دولت ربانی اینجا سفارت و نمایندگی و بندو بساط دارد و از
طرفی هم طالبان در فرنکفورت مهر و دفتر و کتابت و نمایندۀ رسمی!
مگر در تۀ اینهمه تلاش‌ها و کنفرانس‌های پر طمطراق و پر سرو صدا
نیم کاسه ای نیست؟

از پالیسی زن ستیزی طالبان گوش فلک را کر می‌کنند ولی آنسوتر
فرستاده‌های طالبان برهنمائی و رهبری صاحب منصبان (نظامیان)
پاکستانی از بازارهای نظامی آلمان و اوکراین آشکارا و علانیه ابزار
مخابراتی خریداری می‌کنند؟ سپین صاحب برسم تأیید فرمودند:

قربان روم خدا را یک بام و دو هوا را
این سر بام گرما آن سر بام سرما!
گفتم بلی کاکا ولی هشدار حافظ را نباید فراموش کرد که:
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
«نگر تا حلقۀ اقبال نا ممکن نجنبانی»

مگر همه این کنفرانس‌های پردامنه را از گل روی کی سامان
می‌دهند؟

سپین صاحب باز برسم تأیید فرمودند: تنها لوژستیک این کنفرانس صد ها هزار مارک مخارج ایجاد می‌کند که ظاهراً این ها (آلمانی ها و غربی ها) پرداخت می‌کنند اما در واقع:

خون چشم بیوگانست آنچه در وقت صبح

مہتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند.

سپس آهی عمیق کشیده و گفتند که بچیم، بزرگ های ما سخت غفلت کردند! غفلتی جبران ناپذیر!!

بلافاصله گفتم: بلی کاکا:

چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز

اینقدر هرگز نمیشد ناله سایل بلند.

اینجا ما با موتر تیز رفتار خود در ازدحام ترافیک شهر کلن گیر افتاده بودیم که سرعت حلزونی ما فرصتی بود برای بنده که با عالیجناب سپین صاحب بیشتر تبادل نظر نمایم. گفتم، بلی کاکا! و همه چیز ما را بردند و همچنان همی‌برند و بقول مولانا:

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت، کالا برد تفت

چون ز حیرت رست، باز آمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه.

گفتم! کاکا، مگر این غده خبیث سرطانی بنام طالبان از کجا نشأت کرد که با سرعتی سرسام آور کوی و برزن افغانستان را فرا گرفت؟!

طالبانی را که ما می‌شناسیم، خام ملا هائی بودند که در مدارس دینی و مساجد تلمذ می‌کردند و از مساعدت های اهالی، امرار معاش می‌نمودند، همین و بس!

پُر معلوم است که این طالبان باید آبشخوری دیگر داشته باشند و شیر همینگونه که می‌گویند سفید نتواند بود! آنانیکه «مجاهدین» جنگ

دیده و کار کشته را از ولایت به ولایت یکی پی دیگری جاروب می‌کنند و حتی یک شبه چندین ولایت را از وجود مخالفین خود پاکسازی می‌نمایند، به هیچ وجه طالب مهجور و چمچه بدست نتوانند بود! اینجا «دیگران» اند که در لباس طالب «مظلوم» ظهور کرده اند و ازین پارازیت استفادهٔ ابزاری می‌کنند!

چه بجاست تمثیل مولانای بلخ که می‌گوید:

دزد آید ناگهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم این دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را.

اندازهٔ ریش و درازی موی اندام و عورت و رنگ ناخن و جراب سفید بهانه‌های کودکانه‌ای اند که با پیچاندن مردم به این امور روزمره از فکرها و دغدغه‌های اساسی بر حذر بدارند.

از جناب ایشان پرسیدم، خوب کاکا، حالا اینجا شما با افراد واقعاً گونه‌گون و متفاوت از هر قبیله و تبار و زبان و مذهب و سلیقهٔ سیاسی گرد هم آمده‌اید و چندین شب و روزیست که باهم نشست و برخاست دارید و پیوسته به رایزنی و کنگاش مشغولید و بقول خود شما هیچ گوشه‌ای از افغانستان درین کنفرانس غیر حاضر نیست، پس منظر این گردهمآئی را چگونه می‌بینید! آیا نتیجه‌ای مثبت هم بروز خواهد داد؟ ایشان گفتند: بچیم، تو خو زیاد بیدل می‌خوانی، او اگر اینجا بود، چه خواستی گفتی؟ من در می‌یافتم که ایشان با وجود طی و پی کردن راه طولانی و پر خطر و علی‌الرغم رایزنی‌های شباروزی در مقر کنفرانس باورمند به یک نتیجهٔ دندان‌گیر و کارآمد نمی‌باشند. (آقای سپین را از فراه به پاکستان و از آنجا به آلمان فراخوانده بودند و ایشان بویژه نگران و دل‌واپس عواقب برگشت خویش به فراه بودند، زیرا برخورد اراکین

طالبان را با این حرکت، غیر قابل پیش بینی می‌دیدند). گفتم، والله کاکا اینجا این تکه بذهنم می‌آید:

"اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ اثار ضلالت است و صحبت کملا به جمیع اوقات واسطهٔ انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلاحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمی‌توان نمود، و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی‌غبار تباهی چشم نمی‌توان کشود." سپین صاحب فرمودند: این وجیزه را که وصف الحال بنده در کنفرانس است، در کاغذ پارهٔ بنویس تا من مهر و نشان تأیید خود را بر آن بگذارم.

کلبهٔ موقر بنده در شهر بن کمتر از پنجمصد متر از هتل Bristol فاصله داشت، جایی که برای مدتی آقای مصطفی کاظمی در آنجا اطراق کرده بود. زیرا از طرف اتحاد شمال و حکومت ربانی ماموریتی داشت برای توسعهٔ جبههٔ تبلیغاتی علیه طالبان در اروپا! او برای اجرای این مأموریت بالتبع با افرادی مختلف از طیف های گونه گونه سیاسی و تباری تماس می گرفت. اما تماس او با بنده برای تداوی و برطرف کردن عارضه ای جسمانی بود که او را بقول خودش بیشتر از پنج سال می آزرده است. چون این عارضه (یکنوع بیماری پانقراس) با نخستین کوشش داروئی بهتر گردید، منجر به دیدار های بیشتری گردید که بهر حال از اینطریق از چند و چون عملکرد های «طالبانی» آگاهی بیشتر حاصل می شد. من او را بر خلاف آقای داکتر عبدالرحمن که اتفاقاً در همین زمان در شهر بن مصروف اجرای مأموریتی مشابه بود و آدمی مدمخ، خودخواه و اسرار آمیز می نمود، مردی متین، آرام، پر معلومات، خوش صحبت و خوش بیان یافتم. دوستانی که با هم یکجا بدیدن آقای کاظمی می رفتیم، همین انتباهات را داشتند. باری در منزل دوکتور قمر الدین مصلح در شهر Duisburg مجالستی با آقایان محبوب الله کوشانی، بشیر بغلانی، تنی چند از منسوبین بلند رتبهٔ سفارت افغانی در بن و مصطفی کاظمی دست داد. بعد از تعارفات مسنون عملکرد و کنش سازهائی ها و بقایای طاهر بدخشی و مولانا بحرالدین باعث بینه به بینه و ذره بین وار بر رسی گردیده و خبط های جبران ناپذیر رهبران نابخرد و فرصت طلب این جریان سیاسی بر ملا گردید. در حالیکه رعشه بر اندام بشیر بغلانی مستولی گردیده بود (زیرا از قرار معلوم خاین همیشه خایف است!) ولی آقای کوشانی با تلاش های ناموفق و نیم بند،

اشتراک مساعی شاخه تسلیم طلب سازا را که با دد منشان باند خلق و پرچم یکجا سر جوال را محکم گرفته بودند و از بسا امتیازهای پوک و ناچیز کماکان مستفیض می‌گردیدند، به نحوی توجیه می‌کرد و درین کار چنگ بدامن ادبیات کهن و نو پارسی میزد، از جمله بقول بیدل استناد می‌کرد که:

«در آشوبگاه نزول طوفان، قطره ما را رخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریا گوهر در گره بستن است و در هجوم آباد صر صر قیامت، غنچه ما را بگوشه دل نفس آراستن، خمار صد چمن آرزو شکستن.»

گفتم ای وای که آن حکیم صاحب‌دل جای دیگری چه خوش فرموده است که: «ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود یک‌عالم بیداد!» و نیز با تمسخر گفتم پس تقرر جناب شما بحیث معاون صدر اعظم رژیم دست‌نشانده روسها و جناب بشیر بغلانی بحیث لوی خارنوال و وزیر عدلیه رژیم مزدور و عدالت ستیز و آقای ظهورالله ظهوری بحیث عضو کمیته مرکزی باند وطنفروش خلق و پرچم را هم از نشانه‌های نزول آشوبگاه طوفان باید دید؟

از دست پاچگی و سراسیمگی آب در دهنش خشکیده بود، بشاخ و به نعل میزد و "هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جز طرح تغافل نینداخت." سرانجام با آشفتگی گفت: والله ما میان دو سنگ آرد می‌گردیدیم، از یکطرف اخوان ما را می‌کوبید و از طرفی هم خلقی های تاجک ستیز! برای نجات جان باید کاری می‌کردیم!!!

گفتم: تسلیم به بادار و سردار خلقی‌ها یعنی روس‌ها! گفت: ناگزیر! گفتم:

عمریست بجاده خطا می پوئی یکره بره صواب کو نیست توئی.
گفت: والله شما جوان ها همه را از بالا به پائین به یک تیر می زنید!
به یکی از مجلسیان حاضر در آنجا که بغل دست من نشسته بود
(محبوب شاه) گفتم: نخیر، هرگز، چون به توصیه مولانا عمل می کنیم
که:

بار گونه گونست بر پشت خران

هین به یک چوب این خران را تو مران.

چون او جلو خنده قهقهه خویشرا نتوانست سد کند، آقای کوشانی با
اشتیاق بیشتر پرسید که چه گفتید؟ چون این نکته را تکرار کردم بناچار
زهرخندی از خود او نیز متصاعد گردید و آنگاه برای چندی روحیه
مجلس به مطایبه و شوخی مبدل شد. بهر حال دیگر او را هرگز ندیدم
و ازین بابت خیلی خوشحالم و اما چراغ عمر محبوب شاه مجاهد چند
سال پیشتر در یک سانحه ترافیکی در شهر بن خاموش گردید و نهال
آرزو های بلندش که تراویده طبیعت سرکش او بود، پیش از بار دهی
خشکیدن گرفت.

اما در لابلای صحبت ها، آقای کوشانی از یکی از ماجرا های تکان
دهنده حوادث و اتفاقات پر تلاطم وطن یاد نمود. او گفت: در زمانی
که قوت های طالبان در حال پیشروی سرسام آور بودند و به «سرعت
برق» مواضع متعدد قوت های مربوط به گلب الدین و دولت مسعود-
ربانی را جاروب می کردند و به حومه های شهر کابل نزدیک می شدند
در گیری های فوق العاده شدید فی مابین نیرو های تا دندان مسلح
عبدالعلی مزاری و مسعود در مناطق مختلف هزاره و شیعه نشین شهر
کابل در جریان بود.

من با قبول خطر و با گذشتن از موانع متعدد نفس گیر و جانکاه بالاخره خود را به قرار گاه مزاری در افشار رساندم و با او دیدار کردم. چون دو نفر «خبرنگار» یا گزارشگر ایرانی در اتاق حضور داشتند، عمداً در ارائه عرایض خویش تأخیر می‌کردم، تا مگر این افراد نامطلوب بدون تقاضای عریان لفظی مجلس را ترک کنند و من بتوانم بی پرده با آقای مزاری چند کلمه ای صحبت کنم. افراد متذکره میخکوب شده بودند، ناگزیر گفتم، جناب استاد مزاری! میخواهم با شما چند کلمه ای در خلوت حرف بزنم.

او گفت: مگر ما در خلوت نیستیم؟ با چشم به «ژورنالیست» های ایرانی اشاره کردم! گفت، نه! «اینا از خود ان!» با تردد بالاخره لب بر سخن گشودم و گفتم: جناب استاد! شما اکنون در مرحله ای خطیر قرار دارید زیرا با واگذاری جبهات خود به نیرو های حکمتیار و طالبان در واقع شما از متحدین طبیعی می‌برید و با دشمن طبیعی خویش یکجا می‌شوید! مزاری گفت: نه آقای کوشانی! برای ما فاشیزم تاجیک با فاشیزم پشتون فرقی نداره! اینجا برای من ثابت شد که این شخص فقط در دنبال اجرای اوامری هست که از آن بالا ها می‌گیرد و قطعاً به منافع و مصالح وطن نمی‌اندیشد!!!

در شهر بن دوستی داشتم بنام حاجی گل کرباسی از خطه هنر پرور هرات که اشتیاق زیادی بمصاحبت اهل ادب و عرفان داشت و بحکم پشتوانه قوی مالی و موقف عالی خانواده گی خویش با افرادی بیشمار از هر طیف و تبار آمد و شدی فراوان داشت و هم ذوق جنون آمیز بزیارت خانه خدا می داشت و اندرین ره به اقتفای پدر متمول مرحوم خویش، بقول خودش ده ها بار طی طریق کرده و شرف حضور یافته بود. باری برای بنده زنگ زد و با لهجه شیرین هراتی فرمود که: جناب امیر صاحب امشب بمنزل ما در جمع کوچکی از دوستان نزدیک و اعضای فامیل مهمان هستند و خواهش می کنم که شما هم بعد از ختم کار نزد ما تشریف بیاورید! از لطف ایشان تشکر نموده، بی میلی و عدم رغبت خود را نتوانستم کتمان نمایم. ساعاتی معدود نگذشته بود که پسر کوچک ایشان میلاد جان خواهش پدر را تکرار کرد.

بناچار بعد از اختتام اوقات کار بدانجا شدم. «امیر» اسمعیل خان را با لباس سفید و دستمال سرمخطط که حکایتگر ظاهری آراسته و تمیز او بود در جمع کوچکی از دوستان و عمدتاً ارادتمندان و مداحان ایشان یافتیم. او در سمت وزیر آب و برق افغانستان با مشایعت هیأت همراه خویش (جلیل شمس معین اول وزارت و دو سه نفر از اعضای بلند رتبه فنی وزارت آب و برق) برای اشتراک در کنفرانس جهانی انرژی World conference of renewable Energy به شهر بن آمده بود. پیرامونیان او ایشانرا بعد از اتمام جلسه رسمی برای سیر علمی و کلتوری به شهر کلن برده بودند که سر انجام سر از کلیسای مشهور کلن "Kölner Dom" در آورده بود و مثل هر بیننده دیگر شگفت زده عظمت معماری آن بنا شده بود. چون مدایح پی در پی ایشان اندرین

باب و سر جنبانی بلی گویان متملق مآب، آب و تاب مبالغت گرفت، گفتم دور از انصاف خواهد بود، اگر در پهلوی بیان جمال و عظمت این بنای تاریخی که سه قرن و نیم در استوار کردنش بسی نفس ها سوخته است، یک آرایش نابخشودنی آنرا نیز نگفت و آن اینست که این «آبدۀ» تاریخی که اکنون با قامتی استوار در قلب شهر کلن قد راست کرده و با «عظمت دینی» به آن افق های دور نگاه می کند، از شهدای بی شماری که در طی سه قرن و نیم از طرف کلیسا به بیگاری اسیر بودند، خون بها گرفته است، بنا بر این حق مطلب زمانی خوب ادا می گردد که در کنار جمال ظاهری کلیسا، که متأسفانه عظام رمیم قیصر و قیصریان را در خود مدفون کرده است بر روح شهدای برده و باج بده درود نفرستیم.

از طرفی سنگ و چوب ولو هر قدر ماهرانه منبت کاری شوند، بخودی خود فاقد ارزش اند، ولو بنام خانۀ خدا مسمی گردند و تقدیس صرف آن که فاقد محتوی باشد، کاملاً مذموم است. خون کردن جان و دل و آنگاه گلگون کردن سنگ و گل کاری ممدوح و مطلوب نیست چه بقول پیر هرات «این» ساخته رب جلیل است و آن از ابراهیم خلیل! گذشته از اینها این محتوی است که به مسجد و کلیسا و کنشت معنی می بخشد و نه فقط مقوی! و بقول سنائی:

ننگ ایمن مسجد پرستان را در دیگر زنیم

چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم.

همچنانکه من به پیش میراندم، نا باوری خود خواهانه و مدمغانه در سیمای «امیر هرات» ظاهر می گشت و او لابد با خود می اندیشید که مگر این گیاه ضعیف کیست که ابهت امیری ما را به چالش می کشد؟ و

ما که در هرات با اشارهٔ ابرو بر مال و زندگی مردم حکم می رانندیم و ده ها بدماش با شمشیر آبدار در رکاب داشتیم و احدی را اجازهٔ جسارت نمی دادیم، این دیگر کیست که حرف روی حرف ما می گذارد؟ گفتم مولانای خود ما هم معتقد بود که زیارتگاه حقیقی دل مؤمن است و نه کاهگل کعبه و مسجد!

حج زیارت کردن خانسه بود
 حج بیت الله مردانسه بود
 کعبه را که هر دمی عزی فزود
 آن ز اخلاصات ابـراهیم بود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 لیک در بناش حرص و جنگ نیست
 غافلان تعظیم مسجد کرده اند
 در جفای اهل دل جد کرده اند
 آن مجاز است این حقیقت ای خـران
 نیست مسجد جز درون سروران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 سجده گاه جمله است آنجا خداست
 صورتی کاو فاخر و عالی بود
 او ز بیت الله کیی خالی بود

حالا دیگر «امیر هرات» به میخ و به نعل میزد و چون در تنگنا قرار گرفته بود، خیلی مشتاق بود که باب این بحث هرچه زودتر بسته گردد که چنین شد. برای اینکه فضای صحبت متحول گردد، یکی از مجلسیان خیلی مریدوار از جناب «امیر» پرسید که آیا ایشان در موقع

مطالعه از عینک استفاده می‌فرمایند؟ «امیر» اندکی سرفه‌های ریز و درشت تحویل داد و بعد از صاف کردن گلو که توجه همه را بخویش معطوف نمود گفت: والله تا سه چهار ماه پیش از عینک استفاده نمی‌کردم، اما به توصیه یک داکتر صاحب در کابل شروع به استعمال عینک در موقع مطالعه کردم ولی حالا کار بجائی کشیده که احساس می‌کنم بدون عینک هیچ چیزی را نمی‌بینم."

او که در لابلای حرف‌های خویش به کلمه داکتر رسید، بطرف بنده نگاه معنی داری کرد! مرید و مداح پرسنده که فکر می‌کرد با پشتیبانی از «امیر هرات» بنده را در تنگنا قرار خواهد داد، رو بسوی من کرد و پرسید که جناب داکتر صاحب پنجشیری! «این داکتر صاحب ها چه دارند می‌کنند؟ ای خو آشکارا دشمنی اس!»

گفتم بعضی افراد دنبال نسخه‌ها و دواهای زود اثر می‌گردند که به سختی قابل دسترس است. گفت، متوجه نشدم! گفتم: «شخصی» نزد طبیبی آمد و گفت: دارویی که علاج گناه باشد بگو! طبیب حاذق بود و زیرک، تأمل کرد و گفت: «بگیر برگ فقر و بیخ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع را و در هاون عصمت افکن و به آتش محبت بجوشان و به حریر فکر بیالای، چاشنیء از ورع برنه و بکفچه استغفار برگیر و با لب توکل باز خور تا عارضه عصیان به شود.» چون من این نسخه را با یک نفس قرائت کردم، نفس مستمعین گرفت و همه متفقاً گفتند: «والله این نسخه خو خیلی سخت و تلخ اس!» گفتم، بگذارید ماجرائی از «دشمنی طبیبان» را خدمت شما تعریف کنم! و آنگاه از تمثیل‌های ناب کتاب جاودان مثنوی مولانا، داستانی را بدین شرح بیان کردم:

عاقلی بر اسب می آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می شتافت
بسکه از عقلش فراوان بود مدد
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوشیده بسی بود ریخته
سیب چندان مر و را در خورد داد
گفت او را کای امیر آخر چرا
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت، بی گنه بی بیش و کم
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بد
تا شبانگه می کشید و می گشاد
زو بر آمد خورده ها زشت و نکو
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم
شمه ای زین حال اگر دانستمی
عفو کن ای خوب روی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
می شنیدم فحش و خر می راندم
هر زمان می گفتم از درد درون
دشمنی عاقلان زین سان بود
مصطفی فرمود اگر گویم براست

در دهان خفته ای میرفت مار
تا رماند مار را فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
زو گریزان تا بزیر یک درخت
گفت ازین خور ای بدرد آویخته
کز دهانش باز بیرون می فتاد
قصد من کردی تو نادیده جفا
ای خنک آنرا که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
می کشید و باز بر رو می فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدائی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدیم
گفتن بیهوده کی توانستمی
آنچه گفتم از جنون اندر گذار
زهره تو آب گشتی در زمان
ترس از جانانت بر آوردی دمار
رب یسر زیر لب می خواندم
اهد قومی انهم لا یعلمون
زهر ایشان ابتهاج جان بود
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره های پر دلان هم بر درد نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گریه لاشود همچو بره پیش گرگ از جا رود.
اینجا دیگر «امیر هرات» تکان خورده و پی برده بود که طبیب با بیمار
اصولاً سر دشمنی وعناد ندارد و اگر زهری را برای مریض توصیه
می کند صرفاً برای ابتهاج جان اوست و لاغیر.

چون حالا مراد و ممدوح آشکارا و علانیه در تنگنا قرار گرفته بود، مرید
متملق و مداح نالایق لابد احساس مسوولیت می کرد تا برای اعاده
حیثیت مراد خویش برون رفتی بجوید و یگراست کار را به فکاهی و
مطایبه در مورد پزشکان کشاند. چون حکایت بی مزه او پایان گرفت،
«امیر» رو به من کرده «در فشانی» نمود که: آقای دوکتور «شما هرچه
از مثنوی و غیره نقل قول بکردید، جناب ایشان همه را فقط به یک
فکاهی ختم بکردند».

بالادرنگ گفتم که: مگر نیامده بود که: اهد قومی انهم لا یعلمون!
از اینجا به بعد از میان زهرخند های ممتد او بسادگی می توانست
استنباط کرد که دیگر او یارا و رغبت امتداد دیالوگ با من را ندارد و اما
من و شاید هم بعضی از دیگر مجلسیان این اشتیاق را داشتیم که دست
اندر کار و کارکشته ای مثل ایشان اکنون به ارائه تحلیل واقعی و
کارشناسانه ای از زوایای تاریک و پریپیچ و خم اوضاع رقتبار وطن
خواهند پرداخت و درین جمع کوچک و از خود مانی بعضی از راز های
مگو و جریانات پشت پرده را بازگو خواهند کرد!

اما چه انتظاری! کشف این نکته خیلی دشوار نبود که او نه سواد این را
دارد و نه هم قصدش را، آنچه او از حرکت لبان خویش میتراوید، یک

مشت لاف و پتاق های پوچ و عوامفریبانه و عوام پسندانه ای بود که همه و همه ناظر به «کرامات» شخص ایشان بود و به به و چهچهٔ مریدان متملق او را بر می انگيخت. با خود زیر زبان زمزمه می کردم که:

او چو بیند خلق را سر مست خویش از تکبر میروود از دست خویش.
در میان تحیر مریدانه و سکر جاهلانۀ یکتعداد از ارادتمندان متملق و چاپلوس که ظاهراً خود را غریق کرامات و لاطایلات ما و رای طبیعی نما و خودستائی های بیهودهٔ «امیر هرات» نشان می دادند و غرق لذت معنوی می نمودند، «امیر» با هوشیاری و رندی به پیش میتاخت و تحسین و آفرین این قوم را بر خویش استوارتر می ساخت، گفتی که «چون حباب اینجا سر بیمغز صاحب افسر است»، ولی صد اما که بقول بیدل:

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال

آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس.

«امیر» که پیوسته چای سبز داغ می نوشید و دشلمۀ هراتی نوش جان می کرد، رگهای گردن خویشرا در ذکر کرامات و «خیر رسانی» خودش آماس می داد در حالی که چند مرید مجذوب و متملق دست ها زیر الاشه نشسته و با اشتیاق کودکانه "اوسانه بلوسانه" های او را می شنیدند!!

او می گفت: به همه کس معلوم است که ما در هرات یکسر خیر و برکت آورده بودیم و مردم بما خیلی ارادت نشان می دادند تا جائی که حتی اگر در مواقع باریابی دست شان مستقیماً بجان ما نمی رسید، دستمال های سر شانه ای یا کلاه های خود را بطرف ما پرتاب

می کردند تا از تماس با جان ما «متبرک» گردند!! از چند تا مرید متملق حاضر در مجلس برسم تأیید صدای بلی بلی واقعاً، بلی بلی واقعاً بلند می شد و من با حسرت از قول صایب می گفتم که:

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

بنمای بصاحب نظران گوهر خود را.

تخیر من بیشترین درین بود که می دیدم که این افراد «مجنوب» که سالهاست در اروپا زندگی می کنند و اندکی بایست با تفکر آزاد خو گرفته باشند هیچ نیاموخته اند که اینهمه لاف و پتاق ها و خیمه شب بازی ها و دروغ های آشکار را محل می دهند و با جان و دل می شنوند و باور می کنند و مهر تأیید می گذارند! و اما وا افسوسا که در مراد و مرید و جاذب و مجذوب فرقی چندان بنظر نمی رسید و من خیلی به سادگی دریافتم که:

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست

اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را.

سر انجام نکته ای را از بیدل وصف الحال خود یافتم که: «عالمی بوضع خود خرسند است از احتساب نادانی، مخل اوقات کس مباحش، جهانی سرگرم آتش سود است، بوعظ دمسردی آب تکلف مباحش. اگر نفست اثری دارد، صرف ارشاد خود کن، تا پیش مردم هرزه درآ نباشی، و اگر ناخنت رساست، به گشاد عقدۀ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخرایشی. پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام، تحصیل معنی کمال محالست، یعنی هلال ابرو در صد سال، ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار، حصول نشۀ بزرگی

دشوار، که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید. " خلاصه کلام به این نتیجه رسیدم که:

اگر صد سال در مشکی زنی دوغ

همان دوغ است، همان دوغ است، همان دوغ.

بالاخره در درازای شب موقع خدا حافظی رسید و من راه خانه خود را می پوئیدم در حالیکه می دیدم تعدادی از مریدان و چاپلوسان هنوز گرد «امیر» حلقه زده اند و با الحاح مریدانه و تضرع مصرانه از او می خواهند، قدم بخانه های آنان رنجه فرماید! به یکی از دوستانی که به مسیرتی مشابه حرکت می کردیم (خالد احمدی) گفتم:

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می بینم

گروهی بت پرست اینجا و مشتی خود پرست آنجا.

بلافاصله برایم گفت: مگر بارها از زبان خودت نشنیده ام که از قول بیدل می گفتی:

بر حدیث مدعی کافسانه درد سر است

گر تغافل کرده ای بر خود ترحم کرده ای.

گفتم، بلی یادم است. گفت: «پس از سر کل اش دست وردار، بیا که بریم!»

ولی در راه برگشت به خانه هایمان این دو بیت بیدل چندین بار دهن به دهن گشت:

ما بجرم طبع ناساز از حقیقت غافلیم

ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر

از هوا هائی که در طبع فضول آماده است

بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار.

باری در پایان یک روز تعب آور کاری که تازه به کلبه خویش در شهر بن آمدن پیغامی تلفونی از آقای فضل الرحمن فاضل که در آنوقت جنرال قنصل افغانستان در شهر بن بود، دریافت کردم مبنی بر اینکه جناب رئیس جمهور استاد برهان الدین ربانی به آلمان تشریف آورده اند و حالا به پزشکی حاذق نیازمندند. گفتم، خوب، پس چرا دنبال او نرفتید؟ گفت: این زنگ تلفون و خواهش ما از شما در واقع پیگیری همان کار است! قدری خندیدیم و با اعلام آماده گی و پرداختن به این مأمول، فردای آنروز را قرار گذاشتیم تا جناب استاد ربانی را در اقامتگاه ایشان در هوتل Maritim در شهرک Bad Godesberg ملاقات نمایم بدانجا شدم، در مقابل دروازه ورودی هوتل وجود افراد امنیتی آلمانی تبار مجهز با ابزار مخابره وی حکایتگر این بود که اینجا از شخصی مهم پاسداری می شود. منسوبین سفارت و قونسولگری که از دریشی های سیاه و نکتایی های شان بخوبی شناخته می شدند، اینسو و آنسو می دویدند. در حالیکه آقای فاضل مرا شخصاً بطرف اطاق ربانی رهنمایی میکرد. ناگاه دستی بسر شانه من گذاشته شد، دیدم شخصی با لهجه پنجشیری اینطور به سخن آغازیدن گرفت: "آیچه عمه! مانده نباشی. اینه تو کجا استی که ایچ درکایت نیس! چند دفه بریت زنگ زدم که اولیته بگیرم خو مگم گیرت نکدم. خی ما و تو باز پسان می بینیم." من این شخص را اصلاً نمی شناختم و هر گز او را از نزدیک ندیده بودم. اما به آسانی قابل دریافت بود که هر کسی که هست، در کمال وقاحت و بیشرمی، استاد تملق، چاپلوسی و سالوس می باشد. آنچنانکه پسانترها دریافتیم، این شخص متملق حبیب اله اصغری نام داشت که تا حال در هیچ رژیم و جریان سیاسی بدون راتبه پر در آمد نمانده است.

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن

حیله آخر پوست بر تن میدرد روباه را.

و اما به اطاق استاد ربانی رسیدم. او در اطاقی بزرگ و فوق العاده مفشن و مجلل با بدنی نحیف و نا توان روی یک چوکی نرم لمیده بود. بعد از احوال پرسى مختصر بلا درنگ به کار خود شروع کردم، زیاد پیش نرفته بودم که برای روشن شدن تشخیص می‌بایست از ایشان سوال های می پرسیدم از جمله پرسیدم: صاحب آیا درد های جناب شما بعد از نوشیدن شیر فروکش می‌کنند؟ با شیوه نرم مختص به خودش و با لهجه بدخشی گفت: اگه میسر شوه؟؟؟ بعد از درنگی چند ثانیه ای خود را اینچنین اصلاح کرد: میشه میشه؛ گفتم خوب، اما درد ها با آن چه؟ گفت، آها، درد های شکم و معده من کمی آرامتر می‌شوند!! ماجرا برای من اظهر من الشمس بود! او میخواست برای من حالی کند که در شرایطی بسر می‌برد که حتی جرعه ای شیر حیوان هم برایش قابل دسترس نمی باشد و اگر پیدا شود آن هم به ندرت و چه بسا عسرت!

با خود گفتم، مگر این ریا کار با این مظلوم نمائی ها میخواهد آفتاب را با دو انگشت بپوشاند؟ سرمایه های افسانوی او و سایر رهبران و قوماندان های «جهادی» که همه جا سر زبانهاست! با این همه فقط یک پیاله شیر برایش میسر نمی‌باشد؟ پر واضح بود که او آشکارا دروغ میگفت و نفرت مرا بر خویش استوار تر می‌ساخت. وقتی دوباره بمنزل بر میگشتم و بر این ربای آشکار و حلم دروغین لعنت می‌فرستادم، عمق تیره بختی مردم مظلوم افغانستان که گروگان های رهبران ریا کار و نا بخردی چنو گشته بودند برایم مجسم تر می‌شد و رعشه بر

اندامم مستولی میگشت، چون پیدا بود که: «ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم.»

ساعاتی یأس عمیق ناشی از این ملاقات نا مبارک مرا انباشته بود که با دوستی معزز و دانشمند جناب آقای تواب حکمت حسن اتفاق تماس تیلیفونی دست داد.

نامبرده بحکم وظیفه رسمی خویش در سفارت افغانستان در قاهره در زمان سفارت آقایان سلجوقی و شفیق با محصلین افغانی ازهری از جمله برهان الدین ربانی، موسی توانا، سعید افغانی و غیره شناخت نزدیک داشت و هم به بعضی از این افراد خورده ارادت می ورزید. ماجرای شیر را برایشان شرح دادم و این بیت را بر سبیل مزاح خواندم که:

آنرا که خوانی استاد گر بنگری به تحقیق

صنعت گر است لیکن شعر روان ندارد!

با شنیدن این ماجرا آخرین پایه های لرزان ارادت جناب ایشان به "شیخ الحلیم" به آسانی فروپاشید و با ظرافت تمام شعر بالا را تکمیل نمود که:

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد.

آقای حکمت خود تعریف میکرد. که: «در زمانی که ربانی طالبان سیاه پندار و سیاه کردار را پرنده های صلح میخواند، چون آنها هنوز به دروازه های شهر کابل نرسیده بودند و مواضع و سنگرهای مخالفان حکومت خودشرا یکی پی دیگری تسخیر می کردند، خیانتی بزرگ را مرتکب شده بود چون او از دشمن اصلی مردم افغانستان چهره ای

وارونه عرضه میکرد. همو بود که مدتی پیش از طالبان، چلتار پوش متمول عرب "شیخ اعظم" اسامه بن لادن را با طیاره ای که خود اجاره کرده بود در معیت ده ها جنگجوی عرب از سودان به جلال آباد بیاورد. معلوم بود که اسامه در اینجا صرفاً برای ماهی گیری و شکار وحوش نیامده است. مگر این از شاهکارهای حکومت ربانی نبود که درب سینماها و تیاتر خانه ها را بروی مردم رنجدیده افغانستان بیست؟ یا مگر این همان ربانی نبود که روپوش و روسری را برای زنان امری جبری ساخت؟ در حالیکه ربانی ضعف و نا توانی خویشرا خیلی رندانه به نرمی و حلم و مدارا ارجاع می داد و عملاً و پی در پی مغلطه را باب میکرد، من بحیث ریش سفید و کار کشته اسبق وزرات خارجه وبا حفظ ارادتى اندک به او در همان زمان می گفتم که:

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت

هر طفل نی سوار کنند تازیانه اش.

ولی افسوس بحال ما که صرافان گوهر ناشناس بودیم و یک عمر خر مهره و در مهره را خوب از هم تفکیک نمی توانستیم."

و اما در پایان تحریر این واقعه، عزیزی از شهر کلن (آقای حامد حبیب) برای بنده زنگ زد، چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم. در فرجام، من همین واقعه دیدار با ربانی را خدمت ایشان به خوانش گرفتم. بیدرنگ بیتی از بیدل را بخواند و گفت که او «بیادر»!

کمینگاه شکست شیشه یکدیگر است اینجا

مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی!

گفتم، من چیزی که دیده ام، نوشته ام، همین.

فردای آنروز ربانی ترور شد و غوغا ها برخاست.

۱۹۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آقای حبیب مجدداً به بنده زنگ زد و با دلی پر اما شوخی آمیز گفت:
«توره بخدا از امی دیگایشان ام نشته کو که شر همه شان از سر ما
خلاص شوه.»

زیرا:

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد، اگر وا کنند دستارش.

در ایام دورهٔ متوسطهٔ مکتب بودم که سرو صدای نوجوانی ذهین و باهوش بنام سید جلال جوانه زد که نابغه اش می خواندند. متعلمین بسیاری از شنیدن قصه های هوش و ذکاوت این نوجوان طبیعتاً ذوق زده می شدند. من هیچوقت او را از نزدیک ندیدم و اینکه این نوجوان مستعد و باهوش کدام پله های تعالی و ترقی را پیمود، چیزی نمی دانم. دیری نگذشت که نام جوانی دیگر بنام صدیق مخترع دهن به دهن می گشت.

در همان زمان از دو کار شگفت انگیز او گزارش ها پخش می شد، محاسبهٔ جذر مکعب و بر آورد سریع لوگاریتمیک. از حسن اتفاق برای نخستین بار او را در جمعی از برادر بزرگتر و پسر کاکایم و چندی دیگر از همسالان شان در پارک مقابل خانهٔ ما در کارتهٔ پروان دیدم. هر آن مشغول متلک پرانی و شوخی بودند، کمی متحیر شدم. باری در یکی از روز های تموز تابستان در دوکان سلمانی در شهر آرا در حالیکه میرویس را همراهی می کردم، آقای صدیق مخترع هم برای کوتاه کردن موها وارد دوکان شد و از بنده پرسید که صنف چندم مکتب هستم. من صنف هشتم متوسطهٔ وزیر اکبرخان در کارته پروان بودم. گفت: «وطندار! چون بچهٔ شمالی هستی، باز یک چند تا فورمول ریاضی را یادت میتم که د مکتب سرشار باشی!» ازین بعد بارها او را در همان پارک کارتهٔ پروان می دیدم و او هیچوقت به وعدهٔ خود وفا نکرد. باری از او شنیدم که در زمان اوج شهرت خویش مصاحبتی با وزیر معارف وقت قیوم خان وردک و او دست می دهد. وزیر از او می پرسد که: جوان، آیا تو تشویق و ترغیب شده ای؟ آقای مخترع می گفت که من برای وزیر گفتم که «والا صایب تشویق خو نشده ام و چون معنی

ترغیب را نمی دانستم با اندکی درنگ و مکث گفتم که از آن دیگیش هم نشدیم صایب!

شاید وزیر دریافته بود که ادامهٔ صحبت ائتلاف وقت است و دیگر هیچ. یگراست از او می پرسد که مطالبه ات از مقام وزارت معارف چیست، جوان؟

آقای مخترع می گوید: شما فقط و فقط مخارج چتل نویس های بنده را پرداخت کنید. وزیر می گوید، خوب چند تخته کاغذ چتل نویس کرده ای؟

مخترع می گوید: نود هزار تخته! و قیمت هر تختهٔ کاغذ یک افغانی بوده است، اینجا وزیر بر آشفته شده و امر می کند که فوراً از اطاقش بیرون برود ورنه از کلکین به پائین پرتش خواهد کرد. چندی بعد مرتباً او را در صحن دانشگاه کابل می دیدم و با هم سلام و علیک می کردیم قرار گفته های خودش در لیلیهٔ پولی تکنیک زندگی می کرد. ولی برای بنده پرسش بر انگیز بود و این اندیشه را در ذهن من خلجان می داد که با آنکه موصوف چندیست مقیم لیلیهٔ پولی تکنیک می باشد، چرا همیشه در صحن پوهنتون گشت و گذار می کند و اینجا چه کار دارد؟ پسانتر متوجه شدم که او تسلیمی های بد هیکل شمالی را که واقعاً شمایل زشتی هم داشتند و از ترکیب موهای دراز و کلاه های قره قلی شان تصویر ناموس فروشان چوک را تداعی می کردند، مشایعت می نماید و در صحن دانشگاه در حالی که دختران و پسران جوان تردد می کردند، به چشم چرانی یا زنای بصری مشغول می باشند.

سر کشید امروز بیدل از بنای روزگار

آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد.

تصور بنده این بود که مخترع از عمال و گماشتگان خاد بود که بدین نحو مشغول کار های استخباراتی خود است:

بی نسب چون بر کمند ناز می گردد سوار

بر بجل ماند که زیرش اسپ و بالایش خر است.

هیچوقت از او حرفی و روایتی که مبین سواد و آگاهی او باشد، نشنیدم. همیشه بازاری، با هیاهو و با همه و احساساتی و ماجراجویانه صحبت می کرد و بیشترین می لافید و من از او فقط همین تصویر را می ساختم و اغلباً کوشش می کردم به بهانه ای با او مجبور به سلام و علیک نشوم و بقول حافظ:

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست

که از معاشر ناجنس اجتناب کنید.

و از بیدل می دانستم که:

زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن

زشتی یک رو هزار آئینه را رسوا کند.

سال ها گذشت، در گرماگرم مبارزات انتخاباتی بوش پدر، صحنه ای باور نکردنی را در تلویزیون RTL آلمان بگمانم در برنامهٔ Explosiv دیدم که فقط خنده های مرا بر می انگیخت، چون می دیدم که ماجرا جوئی های جناب مخترع حالا همچون دنبلی (دمل) چرکین سر از کجا ها بیرون کشیده است، طبق آن گزارش مخترع در اتحاد شوروی (ظاهراً شهر مسکو) مشغول «تحصیل» بوده است و آنجا سر زبان ها انداخته است که در فن فال بینی و ستاره شماری یدی طولی دارد.

از او خواسته بودند تا نتیجهٔ انتخابات را ماه ها پیش از برگزاری پیشگوئی کند. من در همان زمان همنوا با فردوسی به مخترع می گفتم:

زبان ستاره شمر خاک باد
دهانش پر از خاک و خاشاک باد
که داند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار.

تصویرهای تلویزیون حاکی از ازدواج مخترع هم بود. ضمناً او گفت: «آرزویم اینست که اگه مُردم، مره د خاک مسکو دفن کنن» من از مخترع بار ها شنیده بودم که او از مقامات حزب و دولت بار هاتقاضا کرده است که او را برای ادامهٔ تحصیل به هند بفرستند نه به شوروی، ولی آنها نمی فرستند.

او حالا در بازار مکارهٔ دین فروشی و ریای سیاست ورزی، کار شناس و قرآن پژوه و بانی «ریاضی فلسفی جهان» شده است و بقول بیدل:

طبع شهوت نسبت از سیر گریبان عاریست
گردن خر سر تحقیق ————— بآخور دارد.

و از اینکه بقول خودش زمانی مشاور «عالیقدر» ملا محمد عمر بوده است، با افتخار و تبختر یاد می کند و غرق مباهات می گردد.

زین ترقی ها که دونان سربه گردون داده اند
گاو و خر را آدمی گفتن تنزل می شود.

و باز هم بقول بیدل:

پس ————— رده ها برداشتم از اعتبارات غرور
در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود.

باری محمد عارف (اول نمره ما در فاکولتۀ طب) از بنده پرسید که صدیق لافوک را از کجا می شناسی؟ برایش توضیح دادم، از خودش هم این سوال را پرسیدم، گفتم، «ما از لیسه انصاری همدیگر را می شناسیم و من به امر و توصیه معلم ریاضی ما مدتی برای این لافوک مبانی ریاضی را تدریس کرده ام»

چون عارف اهل ریا و مبالغه و لاف و پتاق نبود، ذره ای در اظهارات او شک نکردم، برعکس ماهیت این آدمک ماجرا جو بیشتر برایم آفتابی شد.

بهر حال:

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر و ارهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت.

و باز هم از بیدل:

ای جهل پرست از چه قـدح باده کشیدی
کز صاف خمستان یقین دُرد چشیدی
غفلت زده در عرصه تحقیق دویدی
آئینه جلا دادی و جز رنگ نـدیددی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی
در انجمنی کاینه پـرداز فسون بود
برحال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جـاده برون بود
مُردی به عزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی.

تابستان ۱۹۸۹ میلادی تلفونی دریافت کردم از آقای غنی اتمر که با خواهشی همراه بود مبنی بر معاینه و تداوی شخصی بسیار محترم که پوشش بیمه ای ندارد و از پاکستان برای مدت کوتاهی به آلمان آمده است و بزودی دوباره عازم آنجاست.

با خوشروئی پذیرفتم. فردای آن آقای اتمر با جناب «حاجی صاحب» و دوکتور سید ظفر غفور به شفاخانه دانشگاه بن (محل کار بنده) آمدند. حاجی صاحب را معاینه کردم و علت سر دردی ایشانرا ناشی از یک بیماری چشم دانستم که میبایست با عمل جراحی مرتفع گردد که این کار مستلزم معاینات بیشتر از طرف متخصص چشم بود. طبیعتاً این معاینات گسترده مخارج بیشتری را الزام میکرد که میبایست پیشاپیش روشن می‌شد. تا اینجا دریافتم که شخص بسیار محترم، پروفیسور عبدالقیوم رهبر برادر عبدالمجید کلکانی است. انسانی بود فوق العاده صمیمی و خوش برخورد، دومین باری که ایشانرا می‌دیدم، زمانی بود که متخصصین چشم در شفاخانه ما بعد از معاینات با بنده هم نوا بودند و همان عمل جراحی را پیشنهاد کرده بودند.

در حضور جناب رهبر زنگ تلفونی رسید از پارلمان آلمان از طرف وکیلی از شاخه حزب سبز ها که به تازه گی و با غوغای بسیار در آسمان سیاست پارلمانی آلمان میدرخشیدند و همه را بهت زده ساخته بودند.

اسم خانم وکیل را در ذهن ندارم، اما اصرار او بر این بود که تداوی جناب رهبر باید به اتمام برسد. جناب رهبر به بنده گفتند که برای ایشان بگو که من در صورتی موافقت به ادامه تداوی خود دارم که

مخارج آنرا حزب متقبل شود و نه یک فرد. اینجا می‌دیدم که «جوع»
مرد را مجنون نساخته است و بقول بیدل:

خلقیست درین جنونسرای نیــــرنگ
زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بنده آنکـــه در ادبگاه ثبات
جو عش مجنون نسازد و سیری دنگ.

اما خانم وکیل اصرار بر این داشت که فعلاً اصل روند تداوی است و نه تدارک مخارج. بهر حال، جناب رهبر بنابر ملحوظاتی زمان عمل را به چند ماه دیگر موکول کردند و خود عازم پاکستان شدند. بنابر خواهش تیلیفونی جناب رهبر، دوبار دیگر هم زمان عملیات جراحی به تأخیر انداخته شد، تا اینکه مدتی بعد کوماندوهای ضربتی اسلام فروشان به همکاری و در تبانی کامل با ISI پاکستان در شامگاه یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۹۰ میلادی در حیات آباد پیشاور، ایشانرا ترور کردند و داغی بر داغ‌های این خانوادهٔ بلا کشیده و مبارز بیافزودند، او خود باری سروده بود:

بسوزد دفتر پر مدعای بیــــدردان
که بی زبانی ما یک جهان بیان دارد
بهار می رسد آخر به شاخسار امید
چه نقش پنجهٔ یغما گر خزان دارد
نرست آنکه بدرگاه ظلم سجده نمود
نیاز درگه دردی کشان امان دارد.

برادر زادهٔ آقای نورالله حبیب که من از طرف کاکایش، در سال ۱۹۹۰م از آلمان نامه ای برای خانواده اش در ناصر باغ پیشاور برده بودم، با

۲۰۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

وضاحت و افتخار برایم گفت که «ISI هیچ خواهش حکمتیار صاحب را نادیده نمی گیرد» او خوب می دانست که چه می گوید! چون خودش از اعضای ضربتی کوماندو و قاتلان اجرائی حزب اسلامی بود.

در ماه اکتوبر سال ۱۹۹۷م بنده در معاینه خانه شخصی خویش در شهر کلن آغاز به کار کردم، در همان هفته های نخستین، مریضی مراجعه کرد از پنجابی های پاکستان که خاطرات جالبی از کابل داشت.

«او زمانی که جوانی ۲۵ یا ۲۶ ساله بوده است، با همکاری عده ای از ارتشی ها و فعالین حزب مردم پاکستان (PPP) علیه حکومت نظامی جنرال ضیا الحق اقدام به کودتای نظامی کرده بود. کودتاه ره بجائی نمی برد و کودتاچیان دستگیر شده و اعدام می گردند. اما او با هلیکوپتر خود صحیح و سلامت بکابل فرود می آید و به این ترتیب از یک محکمه نظامی و مرگ حتمی نجات می یابد.» در آزمان این شخص از فعالین PPP و افسر ISI بوده است. دولت کارمل از وی در محله مرفه نشین وزیر اکبرخان با خدم و حشم پذیرائی می کند و جوان پنجابی را از هیچگونه راتبه عیاشی و شهوت رانی بی نصیب نمی گذارد. این زمانی است که تعدادی دیگر از «فراریان» پاکستانی به سرکردگی مرتضی بوتو در نقاط مختلف شهر مورد تفقد و مهمان نوازی حزب و دولت «انقلابی» قرار می گیرند و عیش همی رانند. عرضه خدمات دولت انقلابی به پیمانه ای متنوع و رنگین است که جوان پنجابی و یارانش خویشرا حقیقتاً با عیش های بهشت قرین می یابند و این نعمات را بر خویشان برین می خواهند. بعضاً حتی هفته یک بار او و یارانش برای «هواخوری» و «گردش» به ماسکو می روند.

حالا که چند سالی است او مقیم آلمان است و جنرال ضیا الحق دیگر زنده نیست و شوروی هم فروپاشیده است و بعضی رفقا و یاران و هم صنفی های این شخص از جنرال های برجسته ISI هستند، شاید به او هم بعضی راز های «مگو» و حقایق پشت پرده» درز می کرده است. او روزی برای

بنده گفت که: ISI در حلقه نزدیک پیرامون احمد شاه مسعود بالای

داکتر عبدالله سرمایه گذاری کرده است!

او فراتر رفته حتی داشتن روابط غیر اخلاقی را بین مسعود و عبدالله محتمل می‌دانست، چیزی را که حتی دشمنان مسعود هم ابراز نمیکردند. استاد او بیشترین بر رایج بودن و حتی عیب نپنداشتن این انحراف اخلاقی در بین بعضی از فرماندهان مجاهدین بود.

باری این موضوع را با دوستی در بُن در میان گذاشتم که عبدالله را نیک میشناخت (ما همه از هم محله ای های کارته پروان بودیم) او در آنزمان تردید خویشرا کتمان نتوانست و آنرا افواهی بیش نخواند و چیزی از جنس نخبه کشی گماشت.

دریغا که تحول اوضاع در سالهای پسین و استحاله وحشتناک دلک های سیاسی دست اندرکار و گماشتگان بر امور مملکت بلا کشیده مان هردوی مانرا معتقد به این ساخت که آن «مریض» پنجابی در آنزمان یعنی نزدیک به ۱۵-۱۶ سال پیش فی الواقع رازی را افشا کرده و از آتشی نا مشتعل پرده برداری نموده بود.

شیخا احدی گری مبارک باشد

کر و فر خودسری مبارک باشد

امروز باعتقاد حیوانی چنـد

آدم شده ای، خری مبارک باشد.

و اما در فرجام:

اوج دولت سقله طبعان را دو روزی بیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاسـت.

یکی از مریض های بنده که شخص کارکشته، سالخورده و سیاه و سفید دیده ای بود و در عین تاجر پیشگی سر پر شور انقلابی هم داشته است، آقای عطا محمد خان شیرزی معروف به یاور صاحب بود که بیشترین دلیل پشتوانه پر قدرت مالی خویش مورد ملاطفت سایر اعضای مؤسس «حزب دیموکراتیک خلق افغانستان» قرار می گرفته است، زیرا این افراد گهگاهی از تزریق های سخاوتمندانه مالی او بهره می گرفته اند، بلکه خویشرا به آن وابسته وانمود می کرده اند.

از جانبی او از سال های نوجوانی یک ویژگی ضد اشرافی و ضد سلطنتی را با خود حمل می کرده است، که اعضای اصلی مؤسس، داشتن آنرا یک امتیاز می دانسته اند و از اینرو بر آقای شیرزی بسی ارج می نهاده اند. آقای شیرزی که خود را تقریباً هم سن و سال ظاهر شاه می دانست اغلباً در سنین ۱۵-۱۶ سالگی در سمت محافظ نادرشاه وارد خدمت می شود و بلافاصله بعد از کشته شدن نادرشاه بدست جوان رشید عبدالخالق خان هزاره و تحولات و جابجائی های منسوبین کاخ سلطنتی از محافظین صدر اعظم هاشم خان معروف به "هاشم جلاد" می گردد او می گفت: "در جوش جوانی و مستی در حلقه محافظین هاشم خان قرار داشتم و به همین اعتبار از نادر افرادی بودم که تا به حرم ظاهرشاه که خود نوجوانی بیش نبود، اجازه آمد و شد داشتم، باری برایم امر کردند که برای مدتی موتر بس هائی را که کارگران را تا به داش های خشت پزی در ده خدای داد انتقال می دهند همراهی کنم. پیوسته گفته می شد که قبل از تاریکی هوا کوره داش ها را باید ترک کنم، زیرا شامگاهان یک داکتر موظف آلمانی کوره ها را با مواد خاصی می پوشاند تا خشت ها قوام لازم خود را بگیرند و او چون نمی خواهد

راز کار و نسخهٔ مواد ترکیبی اش را کس دیگر متوجه شود اکیداً امر کرده است که عرصه گاه برای کار هایش خالی باشد تا با فراغ خاطر بتواند به کار تخصصی خود برسد. مدتی این کار ادامه داشت که دو - سه سوال ذهن مرا سخت بخود مشغول می کرد. اولاً این کارگر ها که با اکراه و اجبار بصوب کوره ها انتقال داده می شوند، کی و چگونه به منازل خود بر می گردند و ثانیاً این داکتر آلمانی از کدام مواد با اهمیتی استفاده میکند که فرمولش را هیچکس نباید بداند. داکتر و کورهٔ خشت پزی! چه تجانسی؟"

چیزی نمی گذرد که آقای شیرزی شاهد و کاشف نسل کشی و امحای سیستماتیک دستگاه سفاک نادر هاشم خانی می گردد. او در می یابد که افرادی را که صبحگاهان بنام کارگران کوره های خشت پزی بدانجا می آوردند، کارگران نه بلکه جوانان سرکش شمالی اند که از کوی و برزن دند شمالی کوهدامن و کلکان به بهانه و اتهام سرکشی و تمرد و همدستی و همسوئی با بازماندگان و بقایای حبیب الله خان کلکانی توسط نیرو ها و یرغلگران اجیر و مزد بگیر خروتی، سلیمان خیلی و منگلی و بسر کردگی محمد گل خان مهمند گلچین شده و بصوب قربانگاه خشت پزی کشانده می شوند و در واقع قربانی کورهٔ داغ نفرت و کینهٔ نادر - هاشم خانی می گردند. ظاهراً داکتر آلمانی از جملهٔ افرادی بوده است که از کوره های یهود سوزی هیتلری تجارب عملی داشته است.

او کوتاه مدتی بعد به حوالی حرم منتقل میشود. آنجا کشف دیگری می کند و به دل می بندد که اینبار قطعاً مورد تفقد و ملاطفت ارباب خویش یعنی هاشم خان قرار خواهد گرفت.

در جمله کارمندان و خدمه دربار هاشم خان صدر اعظم که در واقع پادشاه بی تاج اما صاحب تخت است، بر حسب اتفاق به آدمکی بر میخورد که در شکل و شمایل ظاهری و طرز تلفظ پشتوی خوستی! کوچکترین حد تفریقی از بقیه خوستی‌هایی که او می‌شناخته، نداشته است.

به نحوی طشت رسوائی فرد مزبور از بام می‌افتد و آقای شیرزی متوجه می‌شود که او انگریز است و نه پشتون خوستی! بعد از چند ساعت معدود در اولین فرصت مساعد از این کشف عظیم به شخص "شاه بی تاج" گزارش می‌دهد. بمحض گزارش دهی و بیرون جهانندن کلمات از دهن و برملا ساختن این کشف بزرگ در می‌یابد که صدر اعظم نه که خوشنود بلکه منقلب و متغیر الحال می‌گردد و حرف‌های او را در گوش کر می‌اندازد و با اینکار اعجاب بیش از حد شیرزی را بر می‌انگیزد. فردای آنروز این شخص خوستی ریش‌آلود و نسبتاً چرک و چروک و نصور پیک، در زمره اعضای سفارت کبرای کشور شاهی انگلستان با لباس منزه و فاخر انگلیسی و ریش و بروت چت و پت و تراشیده در صف ایستاده و منتظر دست دادن با شخص صدر اعظم قرار دارد و با نیم‌نگاه‌های نافذ بسوی شیرزی جوان می‌بیند و اشاره‌های تمسخر آمیز می‌کند.

آقای شیرزی که حالا خیلی بهت زده شده است و عمق وابستگی‌ها را با گوشت و پوست لمس می‌کند، نمی‌داند چه بگوید. جوان پشم‌آلود خوستی دیروز و جنتل من انگلیسی امروز بزبان پشتو برایش میگوید: هلهکه، خو دیر ژر خام به دی واچولو!

و بعد از رد و بدل کردن چند کلمه با شخص صدر اعظم وارد طیاره می شود و به مملکت مادر پرواز می کند.

بعد از این رویداد های تکان دهنده، شیرازی جوان برای پذیرش شعار های «روشنفکری» مبارزه طبقاتی، حقوق کارگر و بزرگ، انقلاب و سوسیالیسم و امثالهم که از دور ها، زمزمه می شد، آماده آماده است.

از خدمت در حرم هاشم خانی برکنار می گردد و در جستجوی کار بالاخره سر از سیلوی مرکزی کابل در می آورد و بحیث سرکارگر مشغول به کار می شود. محیط کار و فضای حاکم بر آن (بالا و پائین دویدن های تنی چند از «کارشناسان» و «مشاوران» روسی) عرصه گاه را برای شیرازی جوان تخته مشق مناسبی میسازد تا تئوری هایی را که از آن دور ها در گوش او زمزمه می شد، در یک پیمانه کوچکتر با «پراتیک اجتماعی» وفق دهد. او که مدتی از حلوی زهر آلود در بار نادر- هاشم خانی استفاده کرده و به کنه ماهیت این دستگاه و پلیدی ها و وابستگی های عمیق آن از نزدیک پی برده بود، حالا با رنج و محنت کارگر همساز و همنوا می گردد و اینجا و آنجا صدای اعتراض پرولتری بلند می کند.

حالا دیگر او سرکارگر عادی و بی پشتوانه نه بلکه از اعضای مؤسس «حزب» دیموکراتیک خلق افغانستان است که به معاند مخالفت اندیش سلطنت دیره دونی ها مبدل شده است.

از جور دهر دون ستم دیره دون کشیم
آیا چه جرم ماست که جور دو دون کشیم
یارب دری گشا که ز دست معاندان
ما هم نفس به عزت و راحت برون کشیم.

و بقول اقبال:

دل به حق بند و گشادی ز سلاطین مطلب

که جبین بر در این بتکده سودن نتوان.

در همان روز های نخستین و کار در سیلوی مرکزی اما به کشفی دیگر
نایل می آید که مصداق عملی وحشتبار خود را ۱۵- ۲۰ سالی بعد
نشان می دهد.

روزی بعد از اتمام کار، زمانی که سرویس انتقال دهی کارگران
سرنشینان را به منازل شان انتقال می دهد، سر انقلابی شیرزی جوان
به شور آمده چند جمله تحریک آمیز و روشنگرانه به همکاران کارگر
خود خطاب می کند. این در حالیکه یکی از «مشاوران» روسی هم
در سرویس حضور دارد. نه یک هفته نه یک ماه و نه بیشتر، بلکه
فردای آنروز آقای شیرزی از شخص نور محمد تره کی پیغام دریافت
می کند که پس فردا در فلان ساعت بمنزل او بیاید. چنین می کند،
آنجا نور محمد تره کی و ببرک کارمل حضور دارند و هردو عاصی و
بیقرار اند و با لحن عتاب آلود جداً از او خواهش می کنند که دست از
همچو حرکات بردار رفیق!

بار ها آقای یاور شیرزی در بیانات شفاهی شان برای بنده و جناب آقای
تواب حکمت از میزان وابستگی «حزب دموکراتیک» یاد می کرد و با
بخاطر آوردن این رویداد از همان آوان نطفه گیری «حزب» تا عروج
آن به جبروت حکومتی در ۱۳۵۷ خورشیدی و تباهی و بربادی مملکت
و سقوط و زوال «حزب» و دست بدست گشتن مملکت به تنظیم های
جهادی و گم گشتگی سر رشته مملکت یاد می کرد و افسوس
می خورد:

مشت خاکم، عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن، از ننگ صیادم می‌پُرس.
و بارها اذعان می‌کرد که چون میزان وابستگی «حزب دموکراتیک»
انقدر عمیق و ریشه‌ای بوده است که حقیقتاً سیر این شبستان چراغی
نمی‌خواهد و از طرفی مجاهدین کرام هم وضع بهتری ندارند و ساز
بساط شان مضرابی نمی‌طلبد و ازین گونه حرف و حدیث بسیار.....!

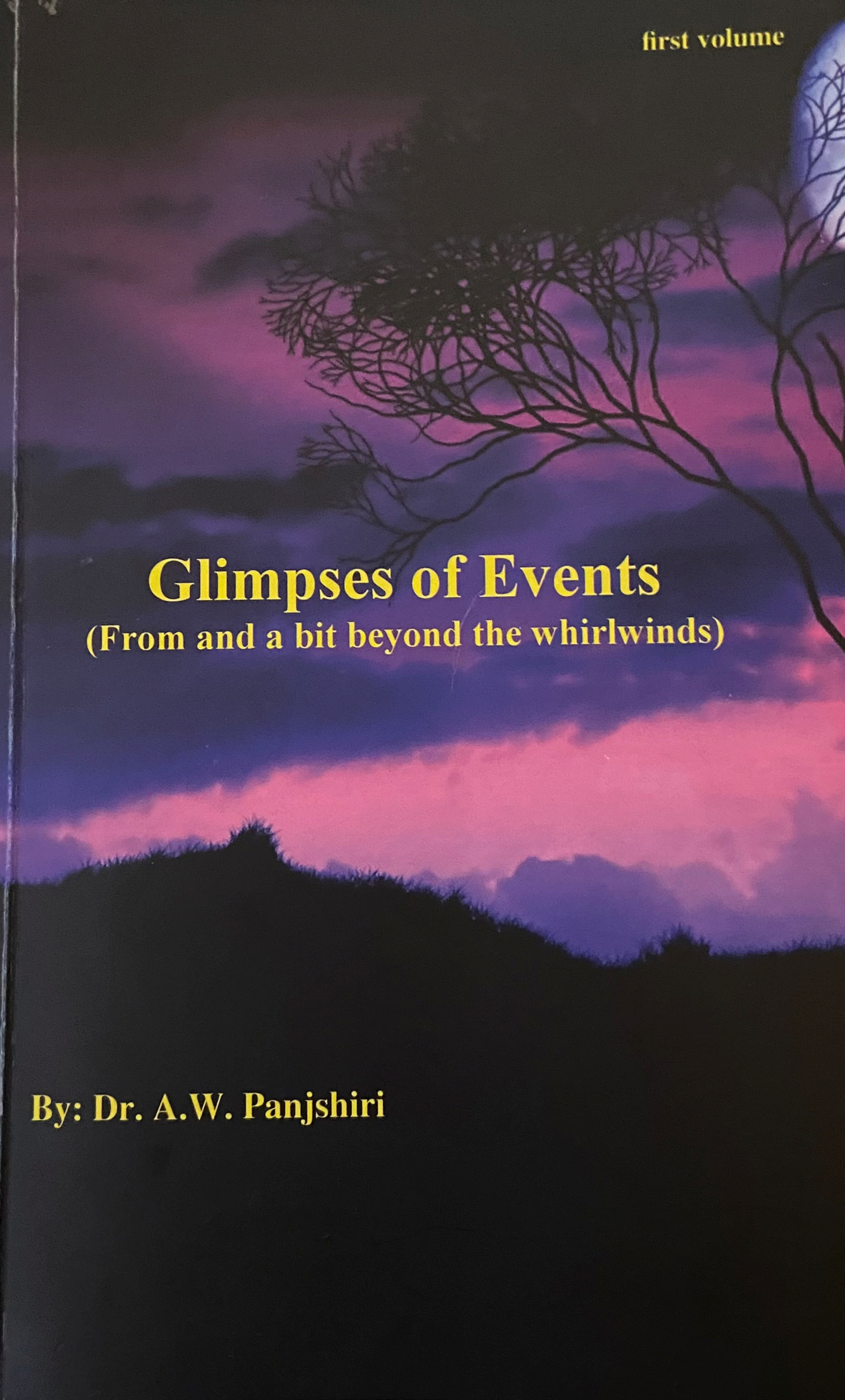
Einige Einblicke in den Wirbelsturm der Ereignisse

(vom Innen und ein wenig vom Außen)

Von: Dr.A.W.Pandjscheri

Vol.1

first volume



Glimpses of Events

(From and a bit beyond the whirlwinds)

By: Dr. A.W. Panjshiri